



جورج اورول تنفس

ترجمہ: فریدار صوی

برای سرم فرہورتیس،

۳۰۵۵۶۲ انشارات گوشش : خ جمہوری - کوچہ مہندس الممالک

اسم کتاب : تنفس

ترجمہ : فرید رضوی

حروفچینی : موسسہ مشیری ۸۲۸۷۷۹

لیتوگرافی : بہار

چاپ : جواہری

چاپ اول : تابستان ۱۳۶۳

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخہ

حق چاپ محفوظ ناشر است .

فصل اول

۱

آن فکر زمایی به سرم افتاد که دندان مصنوعی جدیدم را گرفتم .
حدود ساعت یکربع به هشت از رختخواب بیرون پریدم و سر موقع
خود را به حمام رساندم و در را به روی بچه ها قفل کردم . صبح یک
رور ژانویه بود و آسمان غبارآلود و زرد متمایل به خاکستری به نظر
می رسید .

از پشت پنجره چهارگوش حمام ، پائین را دیدم . محوطه
پنجاءباردی چمن و تکه زمین لخت وسط آن دیده می شد . ما ، اینجا
را ، "پشت باغ" می نامیم . تمام خانه های جاده "الس مر" ^۱ پشت باغ
دارند . فقط ، آنجا که بجهای در کار نیست ، تکه زمین لخت هم
وجود ندارد .

در انثائی که وان پر می شد ، سعی کردم با یک تیغ کند ، اصلاح
کنم . صورتم در آینه و دندانهایم از درون یک لیوان آب ، مرا نظاره
می کردند . این دندانها را دندانپزشکم "وارتر" ^۲ به طور موقت به

من داده است و فرار شده که دندانهای جدیدم را آماده کند. روی هم رفته صورت بی‌رحمتی ندارم. چهره من، از آن صورتهای فریز آفری رنگ است که به موهای زرد و چشمان آبی کم‌رنگ می‌آید. کچل که شده‌ام هیچ. حتی موهایم خاکستری هم نشده‌اند. از این بابت از خدا موصوم. وقتی هم که دندانهایم را می‌گذارم، چندان توجهی به سم که چهل و پنج سال است می‌کنم.

با فکر خرید یک تنگ نو، درون آب وان فرورفتم و شروع به مایون مالی کردم. اول دندانهایم را مایون زدم (ماژوانی گونزالو که به آرج گگ‌کی، وصل می‌شود) و بعد، با برس، پشت شانه‌هایم را صبر کردم. بدون این برس نمی‌توانم آنجا را تمیز کنم. شاید برحرف‌گوئی باشد. اما، این روزها دستم، به فست‌هایی از بدنم می‌رسد. راستش جاق شده‌ام. البته وزم، بیش از چهارده "تنگ"^۳ است و آخرین باری که دور کمرم را اندازه گرفتم، تقریباً "چهل و هفت و با جیله‌ریه بود."

جایی من نوی دوق می‌دند و شکم، به طرف زانوبم خمیر برنده‌است. اما، می‌خود گفت که مثل یک تنگ کسی بهی هتم. نه، آدمهای جانی و برجیب و خوش را دیده‌ام. همانها که به "جانالو" و "با" حکمی "موصوم‌اند و گرمی بخش معاف‌اند؟ من جزو آنها هم. غالباً "مرا" حکمی "صدا می‌کند. "بولینگ حکمی". البته، اسم واقعی من "جورج بولینگ"^۴ است.

بالیکه خواب و خوراکم خوب است، اما، مدنیت که احساس بدخلقی می‌کنم و از این جهت هم کلی دلخورم. البته دلیل آن را می‌دانم. عصر اس دندانهای لعنتی است. آنها در لیوان آب

^{۳-۴} یکی از واحدهای وزن انگلیسی.
4. George Bowling

درک به نظر می‌رسدند و مثل دندانهای یک جمجمه به من دهان نمی‌می‌کردید. دیدن آنها، چندان دلچسب نیست و احساس با محوری به آدم دست می‌دهد. درست مثل وقتی که یک سب غرض کار برسد. اما، هرچه که می‌خواهید بگوئید، دندان مصنوعی نوعی شاه شخص است. گرچه، وقتی آخرین دندان طبیعی را از دست می‌دهد، دیگر نمی‌توانید خودتان را دست بیاورید و بگوئید که: «نفس یک کمپانی در هالیوود هستید. وقتی این‌ها را تا پاهایم را بسوزم، نگاهی به اندامم کردم. مردان جانی نمی‌توانند پاهای خود را بسوزانند، اما من وقتی سرها می‌ایستم، قسمتی از پاهایم را می‌سوزم. همانطور که دور شکم را صابون مالی می‌کردم، به خودم گفتم که هیچ رژی حاضر نیست دوبار به من نگاه کند، مگر آنکه، پولم را به رختی بکنم، و در آن لحظه هم، دلم نمی‌خواست رژی به من نگاه کند.

یک مرتبه یادم آمد که امروز، حال و روز بهتری در پیش دارم. چون سرکار نمی‌روم. گرچه، باید سری به دفترم در لندن بزنم و چند نامه بنویسم و مائیس قراضام هم در لنگرگاه است. من با این مائیس، به منطقه تحت پوشش رسیدگی می‌کنم. شغل من، نمایندگی سیمه است و در شرکت "سندر برنده" کار می‌کنم.

خوب، امروز را تعطیل می‌کنم و به دنبال دندان مصنوعی ام می‌روم. تازه، یک موضوع دیگر، من هفته بودند داشتم و کسی هم از آن خبر نداشت. هر یک این هفته بودند از این قرار است: جوانکی به نام "طوبه"^۵ که در شرکت ما کار می‌کند گناهی به نام "ستاره‌شناسی" ساعات استوایی^۶ با خود آورده بود. این کتاب ثابت می‌کرد که

ستارها در رنگ لباس سوارکارها ناشر می‌گذارند. خوب، مادیانی به نام "مروس کورسور"^۶ که از یک نژاد خارجی بود، در اکثر مسابقات شرکت می‌کرد. و لباس سوارکار آن سبزرنگ بود و به نظر می‌رسید که تحت ناشر ستارگان باشد. "ملورر" که با کمک آن کتاب شرط‌بندی می‌کرد. چند لیره‌ای روی آن شرط‌بست و از سهم خواست که همان کار را بکنم. من، معمولاً "شرط‌بندی نمی‌کنم، اما، با این اطمینان که این آب برده می‌شود. ده شلینگ روی آن شرط‌بستم. سهم من هفده بودند. با نوعی غریزه که کمی هم عجیب به نظر می‌رسید و نشانه دیگری از تشخیص من بود. پول را در بانک گذاشتم و به کسی هم چیزی نگویم. من قیلاً از این کارها می‌کردم. یک همسر و پدر خوب برای زن (نام همسر من "هلدا" است) و بچه‌هایش لباس و کفش می‌خرد. اما من هفده سال است که همسر و پدر خوبی هستم و دیگر از خوب بودن خسته شده‌ام.

خودم را خوب مایهون مالی کردم و در وان دراز کشیدم و به هفده‌هوندم و اینکه چطور آن را خرج کنم، فکر کردم. راههای مختلفی به نظرم آمد. مثل، یک تعطیلی آخر هفته با یک زن با اینکه، پولها را صرف غرت و برت کنم و سگار برگ و ویسکی بخرم. بکرتبه صدائی مثل صدای یک بوفالو از دودمی حمام به گوتم خورد. بله، بچه‌ها بودند. دو بچه در خانه‌ای به اندازه مال ما، درست مثل ^۱پلینر آجو در یک لیوان آب حوربست. یکی از آنها با بی‌تاسی با به زمین می‌کوبید و از شدت درد، مریاد می‌کشید:

— پدر، می‌خوام بهام نو.

— نمیشه.

— اما پدر، من می‌خوام حاشی برم .

— خوب برو، من حمام می‌کنم .

— پدر، من می‌خوام حاشی برم .

بی‌فایده بود . من علامت خطر را می‌شناسم . توالت در حمام است . البته، در خانه‌ی مثل ما ، باید هم همین‌طور باشد . آب وان را خالی کردم و به سرعت هرچه تمامتر ، خودم را خشک نمودم و به محض آنکه در را باز کردم ، بهلی^۷، بچه کوچکترم که هفت ساله است ، از کنار من جاخالی داد .

درست وقتی که تقریباً "لباس‌هایم را پوشیده بودم و به دنبال یک کراوات می‌گشتم ، متوجه شدم که گردنم هنوز مایه‌ونی است . داشتن یک گردن مایه‌ونی ، چیز خوبی نیست . به‌آدم احساس ایزچلر و چسناکی دست می‌دهد . مسخره آنجاست که نو آنجا را با دفت هم پاک می‌کنی ، اما وقتی گردنت را مایه‌ونی می‌بینی . نا آخر روز ، احساس ایزچار می‌کنی . با بدخلقی هاشین رفتم .

اطاق غذاخوری ما ، مثل دیگر اتاقهای "الس مر" مکان کوچک و خفگیست که اندازه‌اش ۱۲x۱۲ و با ۱۰x۱۲ پا می‌باشد . بلوط‌زایی و بوفه کنار دیوار ، با دو تنگ خالی و جاندنم مرفی نفرمای - هدیه مادر زرم - فضای زیادی برایمان باقی نگذاشته‌اند .

"هیلدای" من ، از پشت قوری جای ، مثل همیشه مضطرب و افسرده حال و وحشت زده به نظر می‌رسد . چون در "کروسیگل نیوز"^۸ نوشته شده بود که قیمت کره در حال افزایش است . "هیلدا" ، بهخاری را روئس نکرده بود و از این جهت ، هوای اتاق سرد بود .

دولا ندنم و بهخاری را روشن کردم . اما ، نعم به شماره افتاد

(بولانند، همیشه مرا به نفس نفس می اندازد) "هبلدا" نگاه کوناهمی به من انداخت. از آن نگاههای "قابل اندر سیه"^۹.

او سی و سه سال دارد. وفنی برای بار اول ملاقاتش کردم، مثل یک خرگوش به نظر می رسد. الهه. هنوز هم همانطور است. اما. لاهر و بزمزده نده و دانما^{۱۰} هم در فکر است و گرانی در جنماش موح می رند. وفنی که زیاد بگر می خورد، موز می کند و دست به سینه می ایستد. درست مثل زنهای کولی که روی آتش خم شده اند. به جنگ، زلزله، طاعون، قحطی، و انقلاب، توجیهی ندارد. قیمت کرده در حال صعود است و مورن حساب گاز، زیاد شده و چکه به چکه دیگر قابل پوئیدن نیست و قطارادیو در پیش است. بله، اینها ورد ربان اوست.

همانطور دست به سینه و امزده می گوید: "اما جورج، ایس عطلی جدیدت. من نمی دانم که چه باید کرد، نمی دانم پولش را از کجا بیاورم، مثل اینکه تو می تویی موضوع چندر جدیدت". و از این قبیل حرفها.

بچهها که مثل همیشه، با حرمت نشتو کرده و لباس پوئیده بودند. سر میز صبحانه، حروبحث می کردند. بله، "تو کردی، نه، من نکردم". مثل این بود که می خواستند تمام صبح را، این طور بگذرانند. بالاخره ساکتشان کردم.

"بلی" هفت ساله است و "لورما"^{۱۰} پانزده سال دارد. من همیشه احساس محمومی است به بچهها دانستام و برای مدت زیاد، می خوام نعلشان کم. حرفهایشان هم برایم مرفابل حمل

۹- در متن اصلی این است "خیال می کند که کار عجیب و غریبی می کنم".

به شومی گفت، که طرف، محتوی آب میوه طبیعی است. با عصانینی که اغلب اوقات به سرانم می‌آمد. درباره درختان میوه و اینکه به چه چیز شبیه هستند و چه کشورهایی آنها را پرورش داده‌اند، داد سخن دادم. بالاخره "هبلدا" مصانی شد. اما، مصانیت او از دست من نبود. بلکه به دلایل ماحیومی، معتقد بود. پس انداز کردن کار خوبی نیست!

به روزنامه نگاهی می‌انداختم. اخبار زیادی وجود ندارد. در اسپانیا و چین. مردم یکدیگر را مطابق معمول می‌کشند. "های" یک زن در سالی انتظار قطار پیدا شده است. عروسی "شاه‌روگ" ^{۱۲} در حال بهم خوردن است. بالاخره حدود ساعت ده، روانه شهر شدم. بهیچا برای بازی به پارک رفته بودند و صبح سردی بود. همین که باهم را از در بیرون گذاشتم، ماد تندید کردن مایونی‌ام را نوازش کرد. یک مرتبه احساس کردم که لباس ماحوری پوشیده‌ام و احساس "چسناکی" کردم.

۲

شما جاده "السرمر" در "بلچ‌لی" ^۱ غربی را که محل سکونت من است می‌شناسید؟ حتی اگر آنها را هم نشناسید، باز به‌نجاه جاده شبیه به آن را دیده‌اید و می‌دانید که چگونه این حیابانها، حیومه شهر را به‌گد کشیده‌اند.

صف طولی از خانه‌های کوچک (شماره خانه‌ها در "السرمر" تا

۲۱۲ می‌باند و مال ما ۱۹۱ است) که شبه‌ساحنتان شهرداری و حتی زشت‌تر از آن می‌باشند، در آنجا به چشم می‌خورد، "در" ورودی سبز رنگ ضد موربانه، بجهه‌های شیطان، درختان مار، گل‌های نلفی، پناهگاه سن، آ، آسپنگاه من، آ، بطره حبوب، آ، از پنجاه خانه، شاید یکی پیدا شود که "در" ورودی آن، به جای رنگ سبز، به رنگ آبی باشد.

چسندگی گردنم، اثر بدی روی من گذاشته بود. عجیب است ولی، گردن چسناک، ارزشی شما را پائین می‌آورد، مثل اینکه، توب و نشر خورده باشید. یا اینکه، در انتظار، متوجه شوید که یکی از گفشی‌ها، "در" آمده است.

در آن موقع، هیچ عقیده‌ای درباره خودم نداشتم و گویی مثل این بود که می‌توانستم، در فاصله‌ای بایستم و خودم را با صورت قرمز تپل و دندان مصنوعی، در حالی که رو به پائین جاده می‌روم، نشاناکم.

مردی مثل من، نمی‌تواند خودش را به جای یک "جنتلین" جا بزند. این از فاصله دویست ماردی هم مشخص است. البته، نه به خاطر اینکه، نماینده هستم، بل از آن جهت که شکل و شمایل "بازارباب"ها را دارم. لباس، سرم دهانی دارد، کت خاکستری چپ و راست، پالتوی آبی رنگ پنجاه تلمبکی و گلاسه دار. دستکش ندارم و قفاسم درست مثل کسانی است که پورمانیسی جیس می‌فروشند. به عسارتی، بی‌ادب و بی‌شرم به نظر می‌آیم. گاهی هم بدشانسی می‌آورم و مثل بازاربابهای جاروبرفی، ظاهر می‌شوم. اما، در شرایط معمولی، نفل مرا درست حدس می‌زنند و می‌فهمند که پنج تا ده بوند، در هفته درآمد دارم و از لحاظ اقتصادی و اجتماعی آدم متوسط الحالی هستم.

"السر" را خوب می‌نامم. مردها، به سال فطار ۸/۲۱ هستند و رسا با اجای گاز ور می‌روند. اگر سر حال باشند، موقع عبور از "السر" از وضع حیوانات و زندگی در آنجا، به‌خنده می‌افتند. "السر" شبه چیست؟ آنجا، به "زندانی" می‌ماند، که با صفی از طوطیا و اطاقهای شکمبه، ترش شده است.

مرد سبزه، با هفتای پنج تا ده بود درآمد، عماراتی را کار می‌کند و همسرش بختکوار به‌روی او می‌افتد، و بچه‌ها، مثل رالمو خوشی را می‌کند.

حرمهای چرند زیادی در باره رنج آدمهای زحمتکش گفته‌نده است. من نهما "برای زحمتکشان، شایسته نیست، آما، کارگری را می‌نماید که به‌خراب عهد فکر کند؟ زحمتکش، حساب رنج می‌کند. اما، ولس که کار می‌کند، آزاد است. ولی در هر کدام از این جمعهای کوچک گچی، بدبخت حرم خندای وجود دارد که فقط رمای احساس آزادی می‌کند. که خواب است و در رویا می‌سند که کار می‌کند در به یک جاه و زیر دعالسک، بدبخت کرده است. به‌خودم گفتم. مشکل اصلی آدمهایی مثل ما، اینست که حساب می‌کنم، چسبی برای از دست دادن، دارم. مثلاً، به‌دهم مردم، "السر" فکر می‌کند که مالک خانه‌هایی هستند که در آن زندگی می‌کنند. "السر" و یک چهارم اطراف آن نا حیوانات "های" ^۲ حشری از یک کلاه برداری بزرگ بنام "همبرایدراستنت" ^۳ است که به "احسن اعمار ساحسان" ^۴ خلق دارد. احسن‌های ساحسانی، احتمالاً، رویکتری، کلاه بردار مرن هستند. نعل خود می. سینه‌گری، خود

2.Hign

3.Hesperides State

4.Credit Bulding Society

عربی کلاه بردار است، اما یک کلاه برداری انگار است. ولی، لطف کلاه برداری انحصارهای خاصه‌ای در اینست که، فراموشان آنها، محو می‌کند که انحصار آنها محو می‌کند. آنها، اینها را بازمانده می‌زند و مردم، دست آنها را می‌سند، یعنی اوقات، فکر می‌کنم که عدم می‌آید. صاحب "همه‌ایدر است" را از میان بردارم. صاحب آن باید آدمی محبت و احتمالاً "دو حسی" باشد، که در یک دست "کلید بزرگ" - "کلید نرکت" - و یادست دیگر، استی چه بود؟ نه، همان چیزی که نیمه ناخ فراسویست و هدایایی از آن بیرون می‌آید. درست است، "ناخ و نور محبت"، که از داخل آن رادروهای قابل حمل، جمعها، دیدان معمولی، آسپرس و نامهای فراسوی بیرون می‌آید.

راستی ما ساکنان "السر" مالک خانه سیم، حتی اگر خام پول آن را هم بدهم باز "مالک" سیم، ما، "صاحبیم". قیمت خانهها، پنج - پناه است، که طرف بدت خاتمه سال، قابل پرداخت است. نوع دیگری هم وجود دارد که قیمت نقدی آن، حدود ۵ - هفتاد است و بزرگ به صد - هفتاد. سود عاید، انحصار اعتبار می‌کند. البته، ۵ - هفتاد، هم به حب سازندگان ساختمان، که تحت عنوان "ویلوس و بلوم" ^۵ فعالیت می‌کند، می‌رود. این نرکت، خانه می‌سازد اما، از مصالح هم سود می‌برد چون تحت نام "بروکر و اسکریما" ^۶ آخر، کف پوش، قاب پنجره، ماه، سیمان و حتی نهنه می‌فروشند. البته، حای محبت ندارد که تحت عنوان دیگری، برای حارجوب پنجره، "سر جویی" هم به فروش

5. Willson and Bloom

6. Brooks and Scatterby

می‌رسد. تازه، احسن، در عاطفه‌های خود، حدود قانونی را هم رعایت می‌کند. (این چیزی بود که پیش‌بینی می‌کردیم ولی با کشف آن، بکه هم می‌کردیم).

وفتی "الس مر" ساخته شد، یک قطعه زمین ساخته نشده باقی ماند، که به نام "پلاتزمیدور"^۷ معروف شد. ما می‌دانستیم که در "پلاتزمیدور" ساختمان سازی خواهد شد. گرچه "بلچ لی" فرسی در حال رفتن بود و یک کارخانه مراباری نام "روت‌ول" در حیابان بیت و ششم و یک کارخانه دوجرخه‌سازی در حیابان سی و سوم، باز نده بود و جمعیت هم در حال افزایش بود و احاطه‌ها هم بالا می‌رفت. من، هرگز "سرهربرت کسروم"^۸ و دیگر گله‌کننده‌های احسن ساختمان را ندیدم، اما، دهان آنها را موقع نوشیدن آب مجسم کردم! بکمرته، ساختمان سازی در "پلاتزمیدور" شروع شد. "هیرایدر" مرباد دردآوری سرداد و اتحادیه "دفاع از مناحرس" تاسی شد. اما، فایده نداشت. چون، وگلای "کروم" طرف پنج دقیقه خدمت ما رسیدند و "پلاتزمیدور" ساخته شد. و بعد، ما حفای که "کروم" سوار کرد (آندر با مهارت اینکار را کرد. که من فکر کردم او بزرگ منشی کرده است) ما سجارهای ساکن "هیرایدر" که در فکر صاحب خانه شدن بودیم تا ابد برده او ندیم. محافظه کارها، به دربان گوها و احسن‌هایی گویند که ما صاحبخانه‌های محترمی هستیم. کسی حرات می‌کند که عمار نعم طلائی را کند. اما، در حقیقت، ما، "صاحبخانه" می‌سیم، بلکه اساطیل به سه رسیده است و در لیسیم هستیم که بکند قبل از برداشت آخرین سط. انقایی نیست.

همه ما را خریدماید. همه ما را با پول "خودمان" خریدمانند.

هر کدام از این تحسین‌ده‌های زیر پا مانده، حرفش درمی‌آید تا بولی بابت یک خانه آخری که به "منظره خوب" موسوم است، بپردازد. اما، "منظره‌ای" در کار نیست و زنگی هم به صدا در نمی‌آید. هر کدام از این بدبختها، حاضر است در راه نجات وطنش از بلنویسم، جان خود را هم فدا کند.

از حاده "والبول" پادشاه رفتن و وارد خیابان "های" شدم. از بازار "سکس پی" می‌گذشتم که بادم آمد، باید تیغ بخرم. به طرف مرفعلوالم بهداشتی رفتم. در آنجا، مدیر فست، دختر فروشنده را به یاد ناخرا گرفته بود. در این ساعت از روز، در فروشگاه آدم زبازی به چشم نمی‌خورد. گاهی اوقات، اگر بعد از بار شدن فروشگاه به آنجا بروید، می‌بینید که دخترها، در یک صف ایستاده‌اند و غرولند می‌کنند. آنها می‌گویند، مشتریان اینس فروشگاههای زنجیره‌ای، رفتار خاصی ندارند و باعث تحریک فروشده‌ها می‌شوند! مدیر فست، یک تپطان زشت کوتاه‌قد و چهارخانه، با سبلی خاکستری بود که به خاطر "بول"، به دختر دشنام می‌داد.

— نه، تو نمی‌توانستی آن را بشماری، نمی‌توانستی چون خیلی رحمت داشت، اوف.

چنان دختر را دیدم، برای او جالب بود که آدمی سال‌سال و جانی که صورتی فرمز دارد، او را در حال ماساژ شدن، بخاره کند. به سرعت برگشتم و وانمود کردم که دنبال چیزی خصوصی می‌گردم. مرد دوباره شروع کرد، او حرو آدمپانی بود که دورخیز می‌کنند و بعد، مثل یک نیزه و با ازدهای بالدار، به طرف تو، هجوم می‌آورند.

— تو نمی‌توانستی آن را بشماری، برای تو اهمیت ندارد اگر ما، دو خلینگ از دست بدهیم. اصلاً "برایت مهم نیست، دو خلینگ

برای تو اهمیت ندارد . تو نمی خواهی خودت را با خردن آن به رحمت بهمداری . تو حراحتی خودت . به چیز دیگری فکر نمی کنی . راستی . به دیگران هم فکر می کنی ؟

این حرفها . هیچ دلیلهای طول کشید . دختر را نگاه کردم . حدود هجده سال داشت و کمی هم چاق بود . صورتش مثل احمقها به نظر می رسید . از آن چهارمغابی که حاضر نیستند . خودشان را اصلاح کنند .

دختر . رحاری بریده رنگ داشت و به خود می پیچید . درست مثل آن بود که زیر نازبانه باند . دخترهایی که در فرمهای دیگر بودند . وانمود می کردند که چیزی نمی شنوند . مرد . یک شیطان کوچک بود . از آن آدمهایی که سینتان را جلو می دهند و دستان را زیر کتانش می گذرانند و اگر بلند قد بودند . به درد گروهایی می خوردند . راستی متوجه شدی . که چطور آدمهای کوتاه قد را برای فلدر بازی انتخاب می کنند ؟

مرد . صورتی گچی داشت و دختر . همچنان با رنگ بریده . به خود می پیچید . بالاخره . مرد حرفهایش را تمام کرد و مثل یک آدمبرال . شروع به قدم زدن کرد . منم برای خرید تیغ به طرف عرقه رفتم . مرد و دختر می دانستند که من همه چیز را شنیدم و هر دو می دانستند که من می دانم . که آنها می دانند . اما . دختر وانمود می کرد که اتفاقی سفتهاده است و مثل دخترهای فروخته که از مشتریان مرد فراری هستند . سعی می کرد . فاصله اش را با من حفظ کند . صورتش بریده رنگ بود و دستانش می لرزیدند . دو مرتبه . شیطان کوچک به طرف ما آمد و من و دختر تصور کردیم که می خواهد دوباره شروع کند . دختر . مثل سگی که تلاق دیده باند . به خود پیچید . اما . از گوشه چشم هم مرا نگاه می کرد .

او از من منتظر شده بود! چون او را موقع ناهارا نشین، دیده بودم. عجب! تنگ‌ها را برداشتم، درحالی که فکر می‌کردم، اهان چطور این مسائل را تحمل می‌کند! البته، خیلی ساده است. اگر در مقام "جواب" باشی، اخراج می‌شوی. همه‌ها همین‌طور است. به یاد جوانکی افتادم که در فروشگاه زنجیره‌ای تریه‌بار کار می‌کند. یک جوان بیست‌ساله قوی‌هیکل، با گونه‌هایی مثل گل سرخ و باروایی ستبر، که بیشتر به کار آهنگری می‌خورد. او پاکت سفید، کتار غمره دولا می‌شود و دستپاش را به هم می‌مالد و می‌گوید "بله قربان، کاملاً درست است، قربان، در این موقع سال، هوای دلچسبی است. چکا رمی‌توانم برایتان بکنم، قربان؟"

ترس مملکی در صورتش دیده می‌شود. ترس از آنکه، مادا گزارشی به صرد او بدهی و او هم اخراج شود. آخر از کجا بداند که تو بارری نیستی؟

ترس! ما درون "آن" محوطه‌وریم و "آن" جزئی از ماست. کسی که نمی‌خواهد تنگ خود را از دست بدهد، از حسگ، فانتسم و کمونسم و با چیزهایی از این قیل می‌ترسد! بهبودی‌ها وقتی به هینلر فکر می‌کنند، غیس مری می‌شوند.

فکر می‌کردم که آن حوازمزاده کوچک، بیشتر از آن دخترک می‌ترسد. چون، سان‌آور یک حاسوب‌ده است و شاید در خانه، آدم مطیع و رامی باشد که در "بنت باغ" اخبار می‌کارد و به همسرش اجازه می‌دهد که رویش بنشیند و بچه‌ها، سبزش را بکنند. او، خصائصی دارد که بخش‌های اساسی و با مقامات بالای روسی، از آن بهره‌ای ندارند. او انسانی مهربان و بهترین همسرها و پدرها و خود را ولف فتاری دست‌آموز خود کرده است.

همان‌طور که از در خارج می‌شدم، احساس کردم نگاه دختر به

رویم سگینی می کند . او اگر می توانست ، خون مرا به زمین می ریخت .

۲

یک هواپیمای بمب افکن ، در ارتفاع کم از بالای سر ، ما عبور کرد . ارتفاعش آنقدر کم بود که به نظر می رسید ممکن است با قطار تصادم کند .

دو دوست ، با بارانی مندرس ، روبروی من نشسته بودند . طاهران نشان می داد که ناچر و با نقاشی روزنامه هستند . یکی از آنها "میل" و دیگری "اکسپرس" می خواند . رفتارشان هم به گونه ای بود که تصور می کردند ، من ، هم شب خودشان هستم . در قسمتی دیگر ، دو کارمند حقوقی با کیفهای سیاه رنگ ، مبهلات حقوقی سرهم می کردند و می خواستند نشان بدهند که آدم معمولی نیستند .

من ، خانمهایی را که از طالبان می گذشتم ، نشانا می کردم . سیر "بلجلی" از محله های خلوع عبور می کند ، اما ، آدم با دهن حیاطهای پرگل و زنبهائی که روی پنت هاوسها ، فنس پرندوها را می شویند ، احساس آراش می کند .

هواپیمای سیاه رنگ جراحی زد و بعد ، در آسمان مایه پد خند ، یکی از ناچرها ، چشمانش را به روی چیزی دقیق کرد . می دانستم که به چه چیز فکر می کند . هرکس دیگری هم که بود ، به همان موضوع می اندیشید . لازم هم نیست که دانستند باشید تا به این مائل فکر کنید ، طرف یکی دو سال که این چیزها را دیدم ، چه کردم ؟ به داخل زیرزمین ها تیرجه رفته ام و خودمان را خیس کردم .

یکی از تاجرها، روزنامه‌اش را کناری گذاشت و گفت:

«برنده‌های "نیل گیت" می‌آید.

دو کارمند حفوفی، همجای، مهملانی درباره دستنزد و لفل می‌یافتند. یکی از تاجرها، دست در جیب جلیف‌اش کرد و یک سیگار برگ سرون کشید و بعد، جیب دیگرش را واری کرد و پرسید:

«کبریت داری؟» «خبکی» «خون؟»

به دنبال کبریت گشتم. ملاحظه کردم که "خبکی". این خیلی حالب است. برای دو دقیقه از فکر کردن به هواپیما دست برداشتم و یادام که امروز صبح در حمام دیده بودم، اندیختم. به درخت است. من خبکی هم. بالانتنام، تقریبا "شکل یک تفرار است. اما، جالب اینجاست که تو جای بانی و غریبه‌ها هم، به تو توهمین کنند! فرض کنید، کسی نوز داشت، و با اینکه لوچ بود، آبا باید این را به رخ او کنند؟ من جزو آن دسته از آدم‌هایی هستم که مردم پشت سرهم به پشت و سینه‌ام می‌کوبند و تاشان هم فکر می‌کنند که من از اینکار خوشم می‌آید.

من، امکان ندارد که بدون آن "وانرز" الاغ ماهیون مرسوم که مشتری پروپاقرص بار "کراون" است به آجیا بروم. او در آجیا به تحت سه من می‌گوید و می‌خواند "آجیا، لاشه" "نوم بولینگ" بهجاره، دمر افتاده است. این لطیف‌ای است که احمق‌های درون آن بار، از شنیدن آن غصه نمی‌شوند. انگشت‌های "وانرز" مثل میله‌های آهن است. آنها فکر می‌کنند که آدم‌های جای احساسات ندارند.

ناحر، دوباره کبریت را از من گرفت و دندان‌هایش را خلال کرد و بعد آن‌را پس داد. جبر محیی به فکر افتاده بود. به حرف مردم از یک جهت، درباره آدم‌های جای درست است. این حقیقت

دارد ، مردی که جانی مادرزاد است - بگوئیم از بجگی جانی نده
است - مثل دیگر آدمها نیست . او در یک هواپیمای اختصاصی ،
صعک و سنگ زندگی می کند !

من در طول زندگی ام ، هم جانی سودام و هم لاغر و می دانم
که جافی ، چه مرضی در شما موجود می آورد . مثلا " باعث می شود که
شما چندان سخت گیر نباشید . من سنگ دارم ، آدمی که چیزی بشن
از یک "حکمی" "سوده" است ، بداند "صالحیت" چه عسی می دهد . چطور
باید بداند ؟ او که این چیزها را تجربه نکرده است . او حتی در یک
صاحب نوازیک هم عسی نواند ظاهر شود . جوی ، صحنای که یک مرد
جانی در آن حضور داشته باشد . دیگر نوازیک نیست . کندی است .
فرصت کند . رل "عالمت" ^۶ را به یک آدم جانی بدهد . با آنکه
"اولبور هاردی" ^۷ در بخش "روشنو" ^۸ ظاهر شود . جالب است ،
جدی قبل که رمایی به نام "احسانات از دست رفته" می خواندم ،
به همین فکر افتادم . شخصیت داستان که جوانی پریده رنگ و مویشگی
است و سراپایش هم عسری در احسانات می باشد ، درمی یابید که
دوست دخترش با جوان دیگری ، رفته است . داستان نرفها"
ایکوبه بود :

"دیوید" در اطاق بالا و پائین می رود . دستهایش را به پهنایی
می گذارد . او از خمیری بهت زده شده است و برای مدتی نمی تواند
آن را باور کند . "تهلا" به او تارو زده است . نه نمی توانست اینطور
باشد . اما ، یکمرتبه خود را رویاروی واقعیت تلخ می بیند و چون
تاب تحمل از گف داده است ، سر به گریه برمی دارد .

۱- یکی از شخصیت های شکسپیر .

۲- هنرمند فلکد سنجا .

۳- یکی از قهرمانان شکسپیر .

به هر حال، چیزی شبیه به این بود، می‌بوسید، مردم - برخی از مردم - دلشان می‌خواهد که رفتاری اینگونه داشته باشند، اما، مردی مثل من چگونه؟ فرض کنید، "هیلدا" در عطشهای آخر هفته، با مرد دیگری فرار کند - البته من از این کار او استقبال هم نمی‌کنم - و باز فرض کنید که وجود او برایم مهم باشد، آیا باید گریه کنم؟

بعضی، کسی انتظار دارد که این کار را بکنم؟ تنها هم اگر شکل و شمایل مرا دانستند، می‌توانستند از این کارها بکنند! این عمل ناپسندی است.

قطار، از پشت یک تپه خاکی عبور کرد، با صهای فرسوزنگ خانها، همانهایی که با هم می‌نهدم خواهند شد، زیر نور آفتاب می‌درختیدند. جلدش مسخره است که ما به هم فکر می‌کنیم. البته، آمدن بمب افکن‌ها، مالتای نیست، گرچه، دیر یا زود هم به دایشان می‌شود.

آدمهای خوشحال که "کرونیکل" می‌خوانند، می‌گویند در آن نوشته شده است که این روزها، بمب افکن‌ها، می‌خوانند خرابکاری کند. چون، اطلاعاتی ضد هوایی، آنها را مجبور کرده تا در ارتفاع بیست هزار پایی پرواز کنند. البته مطروحات اینست که، بمبها می‌توانند به زرادخانه‌ها آسیب برسانند ولی جاهایی مثل "الس" را هدف قرار می‌دهند.

در این فکر بودم که جایی هم چیز بدی نیست. یک مرد جاق، چه پیشی است! باشد و چه نزد دلال، خود را مثل آنکه در خانه‌اش باشد، آسوده احساس می‌کند. "رپا" هم پیش از آنچه دیگران خیال می‌کنند، از زندگی با مردهای جاق احساس خوشحالی می‌کند. بعضی‌ها، فکر می‌کنند که رپا، مردان جاق را با تسمه نگاه

می‌کند. این تصویر باطل است. اگر مرد بتواند با حيله گری به زن بپولاند که عاشق "اوست" زن دیگر او را با دیده سحر نگاه می‌کند. به خاطر هم دانسته باشند که من همیشه جانی سودام و حدود هفت ماه سال است که اصاحه ورن پیدا کردم.

گرچه، من، روحاً و فلماً جانی سم. به. انشاء بکند. می‌گویم که من مثل یک گل حسام و درخت لبخند چهارم. لب. رنومی دارم. شما هم اگر این جنس بودید، نمی‌خواستید در کار بیمه وارد شوید.

من، آدمی می‌احساسم که با محیط جور می‌شوم. در همه جای دنیا هم، احساس با پورسانت فروخته می‌شوند و زندگی‌ها مادی و خالی از احساسات است و آدمهایی مثل من، به این قبیل کارها روی می‌آورند. من، در هر شرایطی، به دنبال چرخاندن زندگی‌ام هستم. اما، در دروسم، چیز دیگری هم وجود دارد. چیزی که از گذشته برام به یادگار مانده و بعداً در آن تاره، برایتان خواهم گفت.

من جانی هستم، اما، بروم، لاغراست. آیا برایتان شگفت‌آور است که در درون مردی جانی، شخصیتی لاغر جای گرفته باشد و از درون یک تخته سنگ، مجسمه‌ای، پامت شود؟

مردی که، کبریت را از من گرفته بود و از پشت روزنامه "اکسپرس" دنداسهایش را خلال می‌کرد، گفت:

— "باها" که خودشان نمی‌توانند، رماد راه ببرند.

— می‌تواند قاتل‌ها را بگیرند، چطور می‌توانی یک جفت بار را

شماشانی کسی؟ یعنی‌ها، همه‌شان مثل هم هستند، درسته؟

— شاید با آن کامدهائی که دور "باها" بوده، ردهائی پیدا شود.

صف حاحا. درست مثل یک دشت وسیع، در حباسهای

هیچ در هیچ به چشم می‌خوردند. از هر طرف لندن که می‌ورکند،

سبب نابل حاشه، می‌سبید. حتی یک فضای خالی هم وجود ندارد! با صبح! بطور ممکن است سبب افکن‌ها ما را فراموش کند؟ شاید هم اختطاری در کار باشد. یعنی کدام احمق، این روزها اعلان جنگ می‌دهد؟ اگر من جای "هینتر" بودم، سبب افکن‌ها هم را به قلب کنفرانس خلع سلاح می‌فرستادم.

در یک صبح آرام بخش، وقتی مردم از روی پل لندن می‌گذرند و ماریها، نقشه سر می‌دهند و زن‌ها، لباس روی بد، بهی می‌کنند، بوم، بوم، حاشه‌ها به هوا می‌روند، لباسها ملو حوین می‌شوند و فناری‌ها روی جتازها چهلچله می‌زنند. چه سطره رمب‌باری!

به دریای بنت نام‌ها می‌نگرم. مایل‌ها حبابان، ماهی مرونی، جاپ‌ها، کارخانه، آپارتمان، لیمانی، ایستگاه آب و برق و... و سکون و آرامش. همچو دشتی بزرگ که خالی از دیو و دد باشد. گل‌له‌ای خلیک می‌خود و کسی را با مایون می‌پرند. و در این لحظه و در تمام انگلستان، از صبح بحرهای مطلق خلیک می‌خود. اما، یک، دو و با پنج سال بعد چه خواهد شد؟

۴

در دفتر کارم به نام‌ها پاسخ دادم. "وارنر" یکی از دلسیزشگان ارزان قیمت آمریکا است که یک اطاق متاوره و با به قول خودتی، اما بدبختی، نزدیک دفتر من، و بین یک عکاسی و یک مغازه لوازم لاستیکی دارد.

با رهن پش "وارنر" کمی فرصت داشتم و می‌خواستم، عزائی محرم. می‌دادم. بطور به سرم افتاد که به یک "ملیکمار" بروم.

اینها از آن مکان‌هایست که می‌دارم از آن دوری کم. از آدم‌هایی که هم‌مای هیچ تا ده بود در همه درآمد دارند. در رستورانهای لندن، چندان بدبرانی نمی‌شود.

اگر می‌خواهید با یک و سه پنس، غذا بخورید، می‌توانید به "لیور"، "اکسپرس دایری"، "ای. جی. سی." و "سا-انک-سار" بروید و یک "بیت" غذا که از آنجوها هم سردتر است، یا با برناتی بخورید. در "سارج" "ملک بار" "بسر" بچها، با مرصاد، چاپ اول روزنامه‌های عصر را اعلام می‌کردند.

بیت پنجاهان فرمزرگ، دجیری با گلاب، عید مخصوص آن‌ها، بخ درست می‌کرد و از گونه‌ای، صدای رادیو بلند بود. با خودم فکر کردم که آخر، چرا به اینجا آمدم؟ یک چنین مکان‌هایی، نل مرا بائیس می‌آورد. در اینجا همه چیز، درجه یک و درختان است! همه چیز در دکور خلاصه می‌شود و غذائی در سس است! فقط، غذا با اسمی آمریکائی وجود دارد! نه غذاهائی که نمی‌توانید طعم آن را حدس بزنید و به وجود آن هم شک دارید!

همه چیز از درون، نسوب، سته و با فوطی بیرون می‌آید. آشنائی در کنار سته. چهارپایه‌های بلندی که باید روی آنها بنشیند. و آئینه که دور را دور شما را بر کرده و اشیاء نظمانی که با صدای رادیو، درهم آمیخته. کوپای است که غذا و آشنائی اهمیت ندارد! هیچ چیز جز "درخشندگی" مهم است! این روزها، همه چیز درجه یک است. حتی گل‌ولع‌هایی که "هینتر" برای شما در نظر گرفته است.

یک میوه بزرگ و یک حبت سوسیس مخارش دادم. در "سارج" "ملک بار"، یک سر سه روزنامه مروز مرصاد می‌برد "اساوس" اسارد. به عکسی که روی راسش بود نگاه کردم. پاها، کتف

تازه". فقط "پاها" حلب توحه می‌کرد. دو روز قبل. پاهای یک زن در حالی انتظار فشار پیدا شده بود. با این اخبار متعجب. به نظر می‌آمد که تمام ملت هوش و حواسش دنبال این پاهای لعنتی بود! تو، نمی‌توانی دست به جنایت بزنی، مگر آنکه، معتقد باشی، به خاطر آن، در جهنم کباب خواهی شد.

کاری به یکی از سوسیس‌ها ردم. با مسیح! تراغصانه می‌گویم که انتظار داشتیم. می‌مزه باند. اما این... خوب. برای خودش نحریمایت. بگذارید محورم و برایتان شرح دهم.

سوسیس. یک پوسه لاسنگی داشت. که البته. چندان. مناسب دستان من نبود. و من. قبل از آنکه. دندانهایم را در میان پوست آن بسایم. حرکات اره‌واری انجام دادم. و بعد بکترنه - پوپ. چیزی مثل یک مروارید فلایی در دهانم ترکبید. یک چیز نرم و خوشنماک. دهانم را پر کرد. اما مزاشانه. برای لحظاتی نمی‌توانستم باور کنم. دوباره زبایم را دور آن گرداندم. ماهی بود. یک سوسیس. آنچه که به "فرانکلورتر" معروف است. با ماهی پر شده بود! بدون آنکه فیهوام را بخورم. بیرون آمدم. فقط "خدا" می‌دانت که مژه چه دانت!

در حیابان. هرچهار روز ماهه فروش "اسنارد" را حلو صورت من گرفت. "پاها. افشاء و خوشنماک. تمام برندها. پاها". خدا را مدور دهانم می‌چرخاندم و دنبال محلی می‌گشتم تا آن را تف کنم.

به پادم آمد که در روزنامه. درباره کارخانجات غذاسازی آلمان. خوانده بودم که هرچیز را از چیز دیگر. درست می‌کنند. مثلاً. از ماهی. سوسیس می‌گیرند و لاند خود "ماهی" از چیز دیگری درست شده بود. احساسی به من دست داد. درست مثل آن بود که به دنیای مدین گاز زده‌ام تا جنس آن را دریابم. این نحوه زندگی ما.

در این زمانه است. همه چیز، درجه یک و مقاوم، هر چیز از چیز دیگر درست می‌شود.

همه جا، لامپهای مینایی می‌درخشند و بالای سرت، سقفهای شیشه‌ای یک‌تکگل را می‌بینی. رادیوها، صدائی یکواخت دارند و گویا همه زیر درختان میوه، می‌چرند. موفع غذا خوردن، دندانیت درون جسم سختی مثل "موسس" فرو می‌رود. اینجا چیزها شبیه که کثرت آمده است. ماهی، فامد، درون پوسته لاستیکی و بست‌های هرکسی که داخل دهانت می‌خورد!

وقتی دندانهای جدیدم را گرفتم، احساس بهتری به من دست داد. آنها، خیلی خوب روی لثه‌هایم قرار گرفته بودند. اما، این سحره است که با داشتن دندان مصنوعی، احساس جوانی کنی. در وینترس یک ماهه، سعی کردم، به خودم احساس بزنم. دندانهایم چندان بد نبودند. گرچه "وارنر" اوردان می‌گردد، اما یک هرسد است. در پی آن هم سخت تا از شا، یک وسیله طبیعی برای حصار دندان باززد. او فضای پر از دندان مصنوعی دارد، و همچو جواهر فروشی که، گوهر انتخاب می‌کند، برای شا دندان می‌آورد. از هر ده سر، به نظر فکر می‌کند که دندان من، طبیعی است.

به عکس تمام قدم در سحره وینترس یک ماهه نگاه کردم. یک جوردم. بله، جای بوم، اما، نوی ذوق نمی‌ردم. به قول خطاطها "هیکل خوبتری دارم. به این فکر می‌کردم که، زندگی هنوز در یک بهر حاربت.

به ماد هفده بودم افتادم و اینکه، می‌خواهم آن را برای یک "زن" خرج کنم. خوب، می‌خواهم تا مثل از عطیل ندن "بار" ها، یک "بهت" بزنم. البته، این برای مثل دندانهایم بود!

احساس می‌کردم که با هفده بود، ثروت زیادی دارم. از یک

حاره سگار مرونی، یک سگار "سکس پنی" خریدم. این سگار، حده ایچ طول دارد و با ندرول دور آن شارا مطمن می‌کند که سگار، از "هاوانا" آورده شده است. به نظر من، کلمه‌هایی که در "هاوانا" رشد می‌کنند، مثل جاهای دیگر هستند. وقتی از "بار" سروی آیدم، خودم را کاملاً متفاوت احساس می‌کردم.

دو پیمانه "بخت" وجودم را گرم کرده بود و دود سگار که در اطراف دهانم حلقه می‌بست، احساس نازکی و آرازش برابم به ارضان می‌آورد. یک مرتبه احساس کردم که متفکر و فیلسوف شدم و افکارم روی جنگ و هواپیمایی که امروز صبح دیده بودم، متمرکز شد. گویی احساس "پاسر" می‌کردم و می‌توانستم عاقبت دنیا را پیش‌بینی کنم.

برای آنکه از سگارم لذت ببرم، آهسته قدم برمی‌داختم. حمیت آنقدر زیاد بود که به رحمت می‌شد راه رفت. روی چهره خام مردم لندن، آثار دیوانگی به چشم می‌خورد. ترافیک سنگین بود. اتوبوسهای بزرگ فریزرنگ، با سرو صدا، از بین دیگر ماشین‌ها، راه خود را به جلو باز می‌کردند و موتورسیکلت‌ها، فرس‌گان، می‌گذشتند. سرو صدا، آنقدر زیاد بود که "مرده" را بیدار می‌کرد. اما، این "جماعت" را به خود نمی‌آورد.

احساس کردم که تنها "فرد" بیدار، در شهر خواب‌زدگان متحرک "هستم".

البته این توهمی بیش نبود. وقتی در میان فرس‌ها هستی، شاید تصور کنی که اینان "جسمه"‌های مومی‌اند. گرچه، آنها سرخايد درباره تو، همین‌طور بیاندیشند.

این احساس "پاسر"ی که در درون من فریاد می‌زند "جنگ که پایان همه چیز است، در گوشه‌ای پنهان شده" کم و بیش فریاد

خود را در صبر بسیاری از این مردم ، سر داده است . حتی ، می نمود گفت ، در میان مردمی که در آن لحظه از خوابان می گذشتند ، بودند کسانی که ، در خیال خود ، تلیک گلوله ها را محسوس می کردند . به هر چه که فکر کسی ، همیشه یک میلیون آدم ، در همان لحظه ، به آن اندیشید مانند .

اما ، احساس من می گفت ، " همه ما ، روی عرشه منتظی هستیم که کسی جز " تو " از آن خبر ندارد . "

به چهارم هائی که می گذشتند ، نگاه کردم . مثل یوفلموسهای ماه نوامبر به طر می رسیدند . و نمی دانستند که چه چیز ، انتظارشان را می کند . مثل این بود ، که چشمام به اتفه ایکی محبوس شده اند و می توانست ، انگشتها را بسد ، من ، چند سال بعد را دیدم . این خوابان را به و با پنج سال بعد از جنگ محسوس کردم (می گویند در ۱۹۴۱ اسرای می آمد) . نه ، نگهنگه نشده است . فقط تنبیر کوچکی کرده . وینرین ها خالی و مطو از گرد و خاک است . در گوشه های از خوابان ، یک بمب بزرگ دیده می شود . یک بلوک ساختمانی به گوشه های سوخته است که به یک دندان خالی شده می ماند . همه جا ، به طرز غریبی ، ساکت است . و همه مردم لاغرند . یک گروه سرباز ، که به نازکی سیکار هستند و چکمه هایشان را به زور می کنند ، در خوابان رژه می روند . گروه های که هیگلی لاغر و سبیلی فیهوای رنگ دارد ، مثل عمارت داده ها ، راه می رود و سرفه می کند . و به دنبال سرفه ، انگ از چشماش سرازیر می شود . و در بین سرفه ها ، با همان روش قدیمی داد می کنند " به چپ ، چپ ، قدم رو ، یک ، دو ، یک " . اما ، دوباره به سرفه می افتد و صورتش به رنگ صورتی و ارغوانی می گراید و بار ، انگ از چشماش ، سرازیر می شود .

بلندگوها ، عریده کنان می گویند ، که نیروهای ما ، صد هزار اسیر

گرفتند. و من، فریاد ضجه‌آور کودکی را می‌شنوم که نان طلب می‌کند. و مادر، که دیگر بهیچ از این نمی‌تواند تحمل کند، بر سر کودک داد می‌کند و می‌گوید:

— خفه شو، حروم‌زاده.

و بعد، به ماتحت کودک می‌گوید، چون نانی وجود ندارد و مزار هم نیست که وجود داشته باشد، پوسترها، انواع غذاها، ظرف روغن و باتونهای لاستیکی و مسلماتها را که از پنجره‌ها شلیک می‌شوند، می‌بینم، همه چیز را می‌بینم.

یعنی اتفاق خواهد افتاد؟ کسی می‌داند. شاید روزی، باور کردن آنهم غیرممکن باشد. روزی به خود می‌گویم که اینها وحشتی است که از روزنامه‌ها تراوش می‌کند. اما روزی دیگر، با گوشت و پوستم، درمی‌یابم که گریزی از آن وجود ندارد.

ولتی به چهارراه "چارسنگ" رسیدم. پسرچهای روزنامه فروش با فریاد، خراسان آخرین چاپ روزنامه‌های مصر می‌دادند. روزنامه‌ها، بار، با صحناتی درباره قتل پر شده بود. "پاها، نظر جراح معروف". بعد، عکس دیگری، نظر مرا به خود جلب کرد. "هروسی شاه‌زوک به تعویق افتاد".

"شاه‌زوک" چه اسمی، مشکل می‌نمود باور کرد که شخصی با چنین نامی، یک "آدم‌خوار" نباشد. اما درست در همان لحظه، اتفاق حائلی افتاد. اسم "شاه‌زوک" — البته تصور می‌کنم، طی چندباری که در طول روز، آن اسم را دیده بودم، نام "شاه‌زوک" با سروصدای ماشین‌ها یا بوی پیچ اسپ، و با چیز دیگری آمیخته شده بود — خاطراتی را در من زنده کرد.

گذشته، چیزی نمی‌است. در تمام اوقات با شتاب و به نظر من، سستی نبوده که درباره اتفاقات ده یا بیست سال گذشته که

مثل اراجیف تاریخی، واضعیت هم نداشتانند، فکر نکرده باشند. گاه، با دیدن یک منظره، شنیدن یک صدا و یا استشام یک رایحه، به گذشته برمی گردید. اما، گذشته فقط در شازنده نمی شود، شما درون گذشته می روید، و در آن لحظه، برای من، این چنین شد.

به سی و هشت سال قبل برگشتم و خودم را در کلبای روستائی "لوورسین فیلد" یافتیم، ظاهراً در خیابان "استرند" قدم می زدم، جاق بودم و چهل و پنج سال از من می رفت و دندان مصنوعی داشتم. اما، در درون من، "جورج بولینگ" هفت ساله، کوچکترین پسر "ساموئل بولینگ" فروشنده غله و سدر، ساکن شماره ۵۷ خیابان "های" در "لوورسین فیلد" زنده می شد.

صبح یک روز بکشنه بود و می توانستم، بوی کلبا را حس کنم. چطور آن را حس می کنم؟! کلباها، بوی رطوبت و خاک می دهند. و این بو، با بوی سمع ها و "بخور" و موشها و مایون زرد و لباسهای پشمی، درهم می آمیزد. اما، همان بوی خوش خاک است و بوی "کپکی" که مثل بوی مخلوط شدن برگ و زردگیست. و اجابادی که دیگر از هم پاشیده شده اند.

در آن روزها، فد من، چهار یا بود و روی بالش می ایستادم. تا از روی نیمکت، جلو خودم را ببینم. در همان حال می توانستم، لباس پشمی مادر را که زیر دستم بود و لبه یقه مانند "انسون" را که دور گردنم بسته شده بود و جورابهایم را که تا زیر زانویم کشیده شده بود، (آنوقتیا، جورابهای من اسجوری بودند) حس کنم و بغه ارگ و دومرباد رسانی را که سرود مذهبی می خواندند، بشنوم.

در کلبای ما، دو نفر، سرود خوان اصلی بودند. یکی از آنها،

ماهی‌گیری به نام "نوتر" بود و دیگری، "ودرال" بهر نام داشت که نابوت ساز و مرده‌شور بود. آنها، در سالی کلیسا، روی نیمکت سردیگ میز خطابه، روبروی هم می‌نشستند.

"نوتر" چاق و کوناه‌قد بود و چهره‌ای، صورتی‌رنگ و آرام با دماغی بزرگ و سبیلی آویزان داشت. "ودرال" کاملاً متفاوت بود. یک شیطان خشن و فوی و لایمر که نمت سال داشت و صورتش آدم را به یاد "جمجمه مرگ" می‌انداخت و موهایش هم خاکستری رنگ بود. من هرگز انسان زندم‌ای را ندیده‌ام که شبیه اسکلت باشد.

خطوط جمجمه او، کاملاً آشکار بود و پوستی کافذمانند داشت و آروارهایش که مثل آرواره یک اسکلت مرده آنا‌تومی به‌بالا و پائین می‌رفت، با دندانهای زرد رنگ تیزترین شده بود. او، علیرغم، غم‌دگی‌اش، همچو آهن، محکم به نظر می‌رسید. گویا خیال داشت، صد سال عمر کند و قبل از مردن، برای همه کسانی که در کلیسا بودند، نابوت بسازد.

صدای آن دو نفر نیز با هم فرق می‌کرد. "نوتر" صدایی زیر و حزن‌آلود و دردمند داشت. (درست مثل آن بود که جاقوشتی در گلوگاه کسی باشد و او، آخرین مره‌باد کمک را سر دهد). اما صدای "ودرال" رسا و سنگین بود. (درست مثل آنکه، بشکته‌های بزرگ را در زیر زمین بعلطانند). اگرچه، صدای زیادی بیرون می‌داد. اما، معلوم بود که هنوز دخیره هم دارد.

آن دو، سرودهای مذهبی می‌خواندند. و همیشه این "ودرال" بود که کلام آخر را می‌خواند. به نظر من، آنها با هم دوست بودند، اگرچه، با منطق بجه‌گاتنام، تصور می‌کردم، که دشمن خونی یکدیگرند و سایه هم را با سیر می‌زنند.

"نوتر" می‌خواند، خداوند شهبان من است "و بعد "ودرال"

ادامه می‌داد "بنا بر این، به چیزی محتاج نیستم"، همیشه هم معلوم بود که کدامیک باهتر است. من، عادت داشتم که به دنبال سرود "صهیون، شاه آمورتیز"^۱ و "اوگ، شاهشان"^۲ بگردم (اینها را، نام شاه "زوگ" به یادم آورد).

"شوتر" یا "صهیون، شاه آمورتیز، شروع می‌کرد و بعد، شاید برای نیم ثانیه صدای بقیه تشدید می‌شد که می‌گفتند "وو، وو و" و بعد، همه در صدای سنگین و موج‌دار "ودرال" که می‌خواند "اوگ، شاه بنان" گم می‌شدند.

خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم، صدای رسا و سنگین او را وقتی "اوگ" را ادا می‌کرد، به گوش شما برسانم. او "و" را طوری می‌خواند که من در عالم بچگی، فکر می‌کردم، این صدای یک شاه‌شان است. وقتی هم که اسم‌ها را به درستی شناختم، تصویرری خیالی از "اوگ" و "صهیون" ساختم.

من آنها را در قالب یک جفت مجسمه بزرگ مصری که ممکنان را در دایره‌العارف دیده بودم، مجسم می‌کردم. مجسمه‌های بزرگ سنگی، که سی‌ها ارتفاع داشتند و روی تخت و در مقابل هم نشسته بودند. هر دو، دستها را روی زانوهای گذاشته و لبخند مرموزی بر گونه لبانشان نقش بسته بود.

و من، آن احساس مخصوص - فقط یک احساس، و نه واقعیت - و بوهای خوش و صدای خش‌خش لباسهای روز بکشنه و نغمه ارگ کلبا را به یاد می‌آورم. این مراسم، به گونه‌ای بود که گویی، وجود آن همچون "کتاب مقدس" الزامی است. روی دیوار، نوشته‌هایی به

1. Sihon King of Amorties

2. Og King of Bashan

جنم می خورد که نو، تمام آنها را از "بر" می دانستی. حتی هنوز هم آنها را به یاد دارم. و بهجهای اسرائیل، در مقابل چشمان خدا گناه کردند. و "آشر"^۳ که بهمان شکلی آنها را می دانست، به دنبال آنها از "دن" تا "بهرنبا" را زیر پا گذاشت، به زیر دنده پنجم او زدند و او مرد.

نو، هرگز این ها را نمی فهمی. نه می خواهی و نه سعی می کنی که بفهمی. این درست، به داروئی خوشمزه می ماند که باید بلعیده می شد. مصلحتی درباره آدمهایی که نامهای عجیب دارند و با لباسهای زیر و ریشهای بلند، و سوار بر شتر هاید و درختهای سدر را پشت سر می گذارند و کارهای محیرالقول می کنند، فراموشی هدیه می دهند. از میان کورمهای آتش می گذرند و طعمه نهنگ ها می شوند. و تمام اینها، با بوی خوش گورستان و خشن عشب لباسها و نغمه ارگ درهم آمیخته بود.

این دنبائی بود که با دیدن تصویر "ناه روگ" به آن برگشتم. اما، دنبائی خیالی نبود، من آن را لمس کردم. گرچه، این او هام، رود گذرید، اما، اثر خود را باقی می گذارد. بعضی وقتها که از تخیلات حدود بیرون می آئی، احساس می کنی که از درون آب برعاستفای. اما، این بار، فرق می کرد. تخیلات من، به سال ۱۹۰۰ برمی گشت و این درحالی بود که من، هوای آن زمان را به درونم کشیده بودم، و حالا، با چشمهای کشوده، می بینم که این احمقهای لعنتی، به عقب و جلو فشار می آورند. می دانم که صبح بکشنه، در "لوورین فیلد" سی سال پیش، از نظر من، واقعی تر از پوسترها و بوی گد پترین و فرش موتورهاست.

سگارم را دور انداختم و آهسته، شروع به قدم زدن کردم. بوی لایعما به منام خورد. لاله، من به "لوورسین فیلد" سال ۱۹۰۰ برگشته بودم. آب بارگنی که همیشه کنار آبنخورد بازار، به می‌شد، هموز توپره خود را بر گردن دارد. "مادر هیلر" ^۴ در شیرینی مروجی‌اش، کار می‌کند و "لیدی رامپلینگ" ^۵ اراسای را می‌راند که درون آن یک سیر یا کفل‌های سفید و بازوایی مغلانی، دراز کشیده است. "عمو ازکیل" ^۶ به "جو چمبرلین" ^۷ محض می‌دهد. گروهان بازنشسته ماکت فرمز و بالاپوش آبی کم‌رنگ این‌سو و آن‌سو می‌رود و سبش را تاب می‌دهد. منها در حباط بهت میخانه "جورج" استراغ می‌کند. "خدا" در بهت است و "مسح" بر صلب رفته و "پونس" درون سبک جای گرفته و آنها که کارهای محیرالعقول می‌کردند در کورهای آتش هستند و "صهون، شاه آورنیز" و "اوک، شاه‌بشان" روی تخت‌هایشان نشسته‌اند و به هم نگاه می‌کنند - کاری انجام نمی‌دهند و فقط در اس فکرند که بطور مثل گهای جهنم، مکانهای خود را حفظ کنند - یعنی، آنها برای همیشه از دست رفته‌اند؟ من مطمئن نیستم، اما می‌گویم که دنیای حوسی برای زندگی کردن بود و مبهم مثل تو، به آن تعلق داشتم.

4. Hiller

6. Ezekiel

5. Rampling

۷- نخست‌وزیر انگلستان در ۱۹۱۴.

فصل دوم

"دسائی" که ما دیدن نام "شاه روی" در من رنده شد . کاملاً متفاوت از دسائست که حالا در آن زندگی می‌کنم . و شاید برای من مشکل باشد که باور کسی . من به آن "دسا" حلی داشته‌ام .

مصور می‌کنم . ما به حال تصویر از من در ذهن خود با احتیاجی - یک مرد جوان با صورت مربع و دندان مصنوعی - و با خود آگاه حال می‌کنی ، که من ، در کیوآره هم همین شکل و شمایل را داشته‌ام . اما ، چهل و پنج سال من حلی زیاد است . و گرچه ، برخی از مردم "نمیر و رند" نمی‌کنند . اما بقیه ، بالدهاند .

من ، نمیر زیادی کرده‌ام و فراز و نشیب زندگی ام را طی نمودم . البته ، بیشتر ، شب داشته‌ام . شاید ، مسخره به نظر بیاید . ولی ، اگر حالا ، پدرم مرا می‌دید به من افتخار می‌کرد . چه ، برای او شکست آور بود که پسرش ، صاحب یک اتومبیل است و حاشای ما حمام دارد . من ، بالا سر از "حد" خودم هستم و به جاهانی رسیده‌ام

که در فدیهم و روزگار قبل از جنگ ، حتی خواب آن را هم نمی دیدم .
 "قبل از جنگ" ، تعجب می کنم که چقدر در این باره صحت
 می گفتم و همیشه هم سوال می شود ، کدام جنگ ؟ به نظر من ،
 "ناگجا آبادی" که مردم به آن فکر می کنند و به قبل از جنگ
 برمی گردد ، ممکن است قبل از جنگ "بوئر"^۱ باشد . من در ۱۹۸۳
 متولد شدم و جنگ "بوئر" را به یاد دارم . پدر و عمو "ازکیل" هم
 درباره آن زیاد حرف می زدند .

حاطرات دیگری هم دارم که به یک سال قبل از جنگ برمی گردد .
 اولین چیزی که به یاد می آورم بوی "سوس غله" است . اگر از راهرو
 سنگی که آشپزخانه را به مغازه وصل می کرد ، می گذشتید ، بوی "سوس
 غله" بیشتر به شما تان می خورد . مادر ، برای جلوگیری از ورود من
 و "جو"^۲ (برادر بزرگترم) بین آشپزخانه و مغازه ، یک "در" چوبی
 گذاشته بود .

بادم می آمد که آنجا می ایستادم و نرده ها را می گرفتم و بوی
 سوس غله که با بوی گچ راهرو درهم آمیخته بود ، بینی ام را غلغلک
 می داد . چند سال بعد ، "در" را شکستم و به مغازه رفتم . یکمرتبه
 یک موش که داخل ظرف آرد و وول می خورد ، از آن بیرون پرید و به
 طرف من آمد . تمام بدنش سفید شده بود . در آن وقت ، من نش
 ساله بودم .

وفتی که چهار ساله بودم ، فهمیدم که صاحب یک گ شدمایم .
 اسن "تیلر"^۳ ، و از یک نژاد انگلیسی بود ، که البته ، این روزها
 دیگر از مد افتاده است !

من او را زیر میز آشپزخانه یافتیم . و این درحالی بود که به او باد داده بودند ، چمبرها را بگیرد . مضاره با ترازوهای بزرگ و وزنه‌های چوبی و خاک‌انداز و نوشته عهد پنت نبته و "تج" های داخل قفس ، یکی یکی در دهن من جای گرفتند . - چسبون نبته و سترین ، همیشه پونشیده از گرد و غبار بود . اینها از خارج مضاره ، جدا نبود . با گذشت زمان ، شما بهتر می‌توانید روی پاهای خود بایستد و جغرافی یاد بگیرید . تصور می‌کنم "سن فیلد" در "آکسفورد شایر" ^۴ بود و پنج مایل از "تایمز" ^۵ فاصله داشت و مثل دیگر شهرکها ، دو هزار سکه را در خود جای داده بود ، - متوجه شدید ، گفتم بود ، گرچه خیلی مکاسهای دیگر هم هستند - ونه ماهورهائی فراوان داشت . در نوک نیماها ، جنگل تاریکی بود که در میان آن یک قصر بزرگ عهد دیده می‌شد . این "قصر سن فیلد" بود و به آن سواحی هم "آپرسن فیلد" ^۶ می‌گفتند .

هفت ساله بودم که به وجود این قصر پی بردم . در آن زمان ، من وجب به وجب شهر را می‌شناختم . مضاره ما و خانم شیرینی فروش "هلر" در خیابان های "فرار" داشت . مادر "هلر" یک جادوگر مس بود و مردم می‌گفتند که او تخم چشمها را درمی‌آورد و در بطری می‌گذارد . گرچه ، این هرگز ثابت نشد . کمی یاشن تر ، مضاره سلامتی بود که برای سگار و مشروب هم تبلیغ می‌کرد . دودکشهای آجیواری ، از بنت خانمها دیده می‌شد و در وسط بازار "آشخور سکی" ^۱ آنها ، به چشم می‌خورد که بر از خاک و پوئال بود .

"قبل از جنگ" و مخصوصا "قبل از حک" پوئر ^۲ ، ناسنان .

همینه در اطراف "س-میلد" بره می‌برد. البته می‌دام که این واقعیت ندارد. اما، فقط می‌خواهم بگویم که جطور این چیزها در من ریشه می‌نویسد. اگر چنانچه را به بدم و به "لوربین میلد" فکر کنم - حالا در هر سی، مثلا "هنت" خالکی هم که باشد - همینه تابستان، اسی که بوزغاتی را داخل سوره می‌کند و جسر می‌جود و بعد از ظهر داغ در چمن‌زار اطرافشهر، و بوی نساکو را به یاد می‌آورم.

هرچند، فعل‌های دیگر را هم به خاطر دارم. چون، تمام خاطرات من به خوراکی برمی‌گردد. خوراکی‌هایی که در طول سال وجود داشتند. در جولای، شاه‌بوت مرمر و در سپاسر، آنچه و منق و گردو و سب می‌خوردیم. هویج در تابستان چهاربندی بود، معمولا "وفتی" تنه بودیم. بعد، بادام‌زمینی و ندر نرش بود. حتی دانه‌های بارهنگ. وفتی تا خانه راه‌پادی در پیش دانسیم و گرسنه‌مان بود. از "هیج" بهتر بودید.

"خو"، دو سال از من بزرگتر بود. وفتی خیلی کوچک بودیم. مادر به "کتی سیمونز" ۱۸^۷ پس می‌داد تا ما را در بعد از ظهرها به گردش ببرد. پدر "کتی" در آسحوساری کار می‌کرد و چهارده بچه داشت. تمام خانواده کارهای محب و غریبی می‌کردند. "کتی" دوازده ساله، "خو" هفت ساله و من پنج ساله بودم. اما، طرز فکر "کتی" فرق زیادی با ما نداشت. او باروی مرا می‌گرفت و دسال خود می‌کشید و مرا "بچه" صدا می‌کرد. ما کاملاً "نحت کنترول" او بودیم. راه، زیاد می‌رفتیم و البته، در بین راه، چیزهایی هم می‌کندیم و می‌خوردیم. سر راه، از چمن‌زار "روپر"^۸ و مرز

بیل^{۹۰} که آهگیر و سوسار داشت، می‌گذشتیم. سپس راه، یک
- برمی‌مرونی بود که وضع روبراهی نداشت و هرکس در آن کاسی
می‌پرد، ورنه گشت می‌شد - این طازه فبلا^{۹۱}، سزی مرونی و نمیرگاه
و درجه سود - اما، با این حال، برای پیچشها حذابیت خاصی
داشت. وقتی که بولی در سلطان نمود، به آنجا می‌رفتیم و دماغان
را به نشنه و بنیرین آن می‌چساندیم. چهار اونس شیرینی، یک پتی
سیمت داشت. و برای چیزی مثل "بخ در بهشت" شش پتی می‌دادیم.
و رب هم سه پتی قیمت داشت. ما، پاکت "ناسی" هم داشتیم،
که در آن، شیرینی، انگشتر طلائی رنگ، سوت و با اسجور چیزها
سدا می‌شد. این پاکت را به یک پتی می‌خریدیم. شش این روزها،
اس پاکت را نمی‌سند. تمام چیزهای شیرین آن روزها از کلمان
رفته است.

وقتی به عقب برمی‌گردم، همیشه تابستان است، و من حرارتی
را که از دل زمین می‌جوشند و خاک کوچه و نور گرمابخشی را که از
سان ناحمهای درخت صدق می‌گذشت، حس می‌کنم.

من، هر سه نفرمان را می‌بسم که راه می‌رویم و چیز می‌خوریم.
"کنی" تاروی مرا می‌کشد و می‌گوید "سبا، بچه" و بعد، ما میراد به
"جو" می‌گوید، "جو، زود باش برگرد، تو اونو گرفتی".

"جو" یک پسر بچه فوی بود. سری بزرگ داشت و همیشه کارهای
خطرناک می‌کرد. در هفت - الکی، خلوار کوتاه و جورابهای کلفت
منکی و چکمه‌های مد آن روز می‌پوشید. من "مراک" می‌پوشیدم -
یک لباس هلندی که مادرم می‌دوخت -، "کنی" موهایش را می‌بافت
و لباس مسخرهای می‌پوشید که از خواهران بزرگترش به او رسیده بود.

کلاسه مضحکی هم به سرش می گذاشت و دامن او آخدر بلند بود که روی زمین کشیده می شد . خیلی لایعز بود ، اما ، از "جو" بلندتر به نظر می رسید .

او سعی داشت تا خود را بزرگ جلوه دهد و رفتاری "خانمانه" داشته باشد . همیشه هم ، با یک ضرب الحصل به میان حرف نو می دود . اگر می گفتی ، "بی خیال" ، او فوراً "جواب می داد :

"بی خیالی" تا دلت دردت ند ،

"بی خیالی" آویزان بود ،

"بی خیالی" نوی یک طرف بود ،

و حوشد و جوشد تا دردت ند .

با اگر اسم او را صدا می زدید ، می گفت "آدم از کار سخت نمی سره" تا وقتی از خودشان تعریف می کردند ، می گفت "مروور قبل از شکست بهدانش می نه" . عاشواده او در یک سوراخ موش کوچک و کثیف ، در خیابان بنت آسحوازی زندگی می کردند . عاشوادهای برجست با بچههایی که مثل حاسور ، بودی بودند .

از همان زمان هم که راه می افتادند ، به مدرسه می رفتند (این کار ، در آن روزها کار ساده ای بود) با اینکه در اطراف می پلکدند و کارهای عجیب و غریب می کردند . بیکار ، یکی از برادران بزرگتر او ، به خاطر دزدیدن ظلم ، یک ماه زندانی شد .

"حو" می گفت که در خانه آنها ، هیچ نفر ، در یک رختخواب نمی خوابد . "کنی" سجاره ، در پانزده سالگی ، صاحب اولین بچه خود شد ، اما ، کسی سعی داشت که پدر بچه گیت ، شاید ، خود "کنی" هم چیزی نمی دانست ، اغلب مردم می گفتند که "بچه" مال یکی از برادران اوست .

"بچه" را به پنجم خانه سپردند و او هم برای کار کردن به

"والنون" رفت، و کمی بعد، با یک تعمیرکار بی چیر از دواج کرد. در ۱۹۱۳، برای آخرین بار او را دیدم. من با دوچرخه از "والنون" رد می‌شدم که چند گلبه زشت چوبی کنار خط آهن را ست سر گذاشتم. اینجا، محلی بود که گولبها، با اجازه پلیس در آن سکی می‌کردند. یک پسرزن برجین و چروک با صورت دود زده که پنهان ساله به نظر می‌رسید از یکی از گلبهها بیرون آمد و حصیر باره‌ای را تکان داد. بله، "کئی" بود که در آن وقت حدود بیست و هفت سال داشت.

۲

پنج شنبه "روز بازار" است. صبح زود، مردها با صورتهای گرد و فریز کدو تنبل وار و رویو تنهای کتیف و چکمه‌های آغشته به پنگل، در حالی که ترکمه‌های بلند درخت فندق را حمل می‌کنند، با حیوانات خود به بازار می‌آیند. رفت و آمد برای سامنها سخت می‌شود. سگها بارس می‌کنند و خوکها، جیغ می‌کنند. راننده‌های وانت فحش می‌دهند و تند و سریع راه خود را به جلو باز می‌کنند و سروصدا با آمدن یک گاو به اوج خود می‌رسد.

من حتی در این من و سال، از اینکه سگها حیواناتی بی‌آزار و صالح هستند، بکه می‌خورم. گرچه، یک گاو آن زمان که نصف مردم شهر سر به دنبال او نگذاشته باشند، گاو به حساب نمی‌آید. گاهی، چند حیوان وحشت زده، عموماً "گوسالها"، خود را در -سایان رها می‌کنند. اما، چند نفر سر راه آنها می‌ایستند و بازوهای خود را مثل پرده‌های یک آسمان تکان می‌دهند و فریاد می‌زنند "وو وو وو". گوسا این صدا روی حیوان اثر خاصی دارد و او را می‌ترساند.

اواسط صبح ، چند کشاورز با نمونه‌هایی از بذرهای خود به مزارع می‌آیند ، پدر کمتر با کشاورزها معامله می‌کرد ، چون نه‌واست داشت و نه می‌توانست نسیه بدهد ، اما ، معاملاتی کوچکی ، مثل دان مرغ و علوفه و اینچور چیزها ، با آنها انجام می‌داد .

"برور" بستر که در مزرعه "میل" کار می‌کرد ، یک خبسی حرامزاده بود ، که ریشی خاکستری ، صورتش را می‌پوشاند ، او عادت داشت که نیم ساعت در مزارع بماند و به غذای جوجه‌ها ناختک بزند و بعد آنها را در جیش بریزد ، البته ، بعد از همه اینها ، بدون آنکه خرید کرده باشد ، از مزارع بیرون می‌رفت .

بعد از ظهرها ، صخانه‌ها پر از آدمهای مت بود ، در آن روزها ، آجیو ، دوپنس قیمت داشت و برخلاف این روزها به آدم ، دل و حرات می‌داد . در طول جنگ "بوئر" ، گروهان بازنشسته عادت داشت ، هر شنبه و پنجشنبه به صخانه "جورج" بیاید و ولخرجی کند . گاهی اوقات هم او را می‌دهدی که ارادل و او باش را دور خودش جمع کرده است . البته ، این برایش سخت بودند آب می‌خورد . مردم عادت داشتند که در جارجوب "در" خانه‌هایشان بمانند و درحالی‌که آنها از مطالبشان عبور می‌کردند ، سرشان را تکان بدهند ، درست مثل آن بود که مراسم ندمن ، انجام شود .

مردم می‌گفتند "به" ، سرهاگیری شده ، فقط فکرش پرو بکن . به جیون رعنا مثل او " .

سرهاگیری از نظر مردم ، مثل آن بود که دختری به حیایان برود ، رفتار آنها در قبال جنگ و ارتش خیلی عجیب بود . آنها افکار انگلیسی‌های خوب سالخورده را داشتند و می‌گفتند "کت لرمزها ، نغالمهای روی زمین اند و هرکس که به ارتش ملحق شود از شدت سستی می‌مرد و بکرات به جهنم می‌رود ."

اما، در کنار این، وطن پرست های حوپی بودند و "تویسون جکس"^۱ را جلو پنجره شان می چسباندند و از آن، به عنوان شانهای از ایمان که مانع شکست انگلستان در جنگ می شود، یاد می کردند.

در آن روزها، همه و حتی "کانفورمیست ها"^۲ دربار، رگه سرخ مارک و پرچم سربازی که در حمله دوردست جنگ کشته شده بود، آوازهای احساساتی می خواندند. به یاد دارم، هر بهیما، به وسیله گلومه های "پرنده" کشته می شدند، و من هم مات و حیران می ماندم - یعنی نیراندازی را می فهمیدم اما، تصویر سحرآمیزی از پرواز گلومه ها، در ذهنم نقش بسته بود. مردم می گفتند که "بوئر" ها، جیمها را در هوا خفه می کنند و آنها را روی جوب دستی هایشان به سیخ می کشند.

رفتار مردم در فبال حکومت هم جالب بود. تمام آنها، انگلیسی های خالص چشم آبی بودند و سوگند می خوردند که "ویکی"^۳ بهترین ملکه روی زمین است و بیگانه ها کثیف اند. اما، در همان حال، کسی به پرداخت مالیات فکر نمی کرد و به دنبال راه فرار بود. قبل و بعد از جنگ، "لوورین فیلد"^۴ به "لبرالسم"^۴ گرایش داشت. در اثنا جنگ، محافظه کارها در انتخابات پیروز شدند. البته، من برای درک این چیزها، خیلی جوان بودم، اما می دانستم که یک محافظه کارم، چون، نوار آبی را بیشتر از نوار قرمز دوست داشتم. من مخصوصاً، این را به خاطر زمین خوردن یک ست در خارج صحنه "جورج" به یاد دارم! کسی به او توجه نکرد و او هم

۱-Union Jacks نام یک فرقه مذهبی انگلیسی.

2.Conformists

4.Liberalism

۳- Viki ملکه انگلستان.

برای ساعتها در آفتاب داغ و در خون خود غوطه خورد . و بالاخره خون او پس از خشک شدن به رنگ بنفش درآمد .

در ۱۹۰۶ . من آنقدر بزرگ شده بودم که مفهوم انتخابات را کم و بیش بفهم . در آن اوقات ، من یک لیبرال بودم . چون ، همه مردم ، لیبرال بودند . مردم گاندهای محافظه کار را تا نیم مایل تعقیب کردند و او را به یک لجن زار که پر از مرغابی بود ، انداختند . مردم ، در آن روزها ، ساعت را به طور جدی دنبال می کردند و عادت داشتند که تخم مرغ گنده هایشان را برای روز انتخابات ذخیره کنند .

به یاد دارم ، وقتی ، جنگ "بوئر" شروع شد ، قبل و قال "مو ازکیل" "الا گرفت . "مو ازکیل" یک مفاره کوچک کشتی فروتنی در یکی از کوچه های خیابان "های" داشت و وصله پینه هم می کرد . خوب ، کاسی بخور و نمیری بود و می رفت که بهتر هم بشود . اما ، از آنجا که "مو ازکیل" مجرد بود ، این مساله مهمی به حساب نمی آمد .

او برادر ناخنی پدرم بود و حداقل بیست سال هم از او بزرگتر بود . برای پانزده سالی که او را می دادم ، قیافه اش بدون تغییر مانده بود . یک سرود سالخورده و خوش قیافه با قدی نسبتاً بلند و موهای سفید و سفیدترین سیلی که من تا آن روز دیده بودم .

بعد از آنکه پارس کنان ، مفادش را به شما می گفت ، یک خنده نخودی نحو پلطان می داد . او یک لیبرال واقعی قرن نوزده بود . از آن لیبرالهایی که نه تنها می گفت "گلاستون"^۵ در ۱۸۷۸ چه گفت ، بلکه ، جوابی را هم که به او داده بودند ، می دانست . او جزو فیلد مردم "بین فیلد" بود که در طول جنگ ، دست از مفادش برنداشت .

او همیشه ، "جوجمبرلین" و آدمهایی را که "آعمال" می نامید ، به یاد اسفاد می گرفت . صدایش به هنگام بحث با پدرم هنوز در گوشت است . "اونها و اون امپراطور جفتک پروتون ، منشا ، برای من می ترس جفتک پرونی کنن ."

و بعد پدر با صدای آرام و نگران ، جواب او را می داد . برای یک هفته و با بیشتر ، عمو "ازکیل" مرتب می گفت که طرفدار "بوئر" است . وقتی هم که داستانهای درباره ظلم و ستم گفته می شد ، بحث آنها ، سر باز می کرد . پدر ، به خاطر داستانهای که شنیده بود ، احساس نگرانی می کرد و به عمو "ازکیل" هشدار می داد . چه ، برای او فابل قبول نبود ، که "بوئر" ها بچهها را به هوا پرتاب کند و با چوب دستی هایشان آنها را بگیرند . اما ، عمو "ازکیل" فقط به او می خندید ، بلکه ، پدر در اشتهاء بود . این "بوئر" ها نبودند که بچهها را به هوا پرتاب می کردند ، بلکه ، سربازهای انگلیسی بودند .

عمو "ازکیل" مرا بلند می کرد - آن موقع پنج ساله بودم - و می گفت "اونهارو پرت می کنن نونی هوا ، بعد ، مت فورباغه ، به سبخ می کنن . درست اینجوری که من این بچهرو پرت می کنم " . بعد ، مرا زمین می گذاشت تا بروم . منم در ذهنم مجسم می کردم که به هوا پرتاب شدم و به سبخ گشده ماندم .

پدر ، کاملاً با عمو "ازکیل" فرق داشت . من چیز زیادی درباره پدر بزرگها و مادر بزرگهام نمی دانستم . چون ، قبل از تولد من ، مرده بودند . فقط می دانستم که پدر پدرم ، به دوز بوده و با سیوه یک فروشنده پدر ازدواج کرده است و این معازه هم ، میراث اوست . گرچه ، پدر ، تا آخر عمر این معازه را اداره کرد . اما این کار ، سبب حال او نبود . به جز یکساعت ، همه روز او را می دیدم که کپه های آرد را روی شانه اش می گذارد ، و این طرف و آن طرف

می‌رود. او در سی سالگی ازدواج کرده بود و برای اولین بار که او را دیدم، گویا، چهل ساله بود. او مردی ریزه‌اندام و آرام با سری گرد و بینی بزرگ و سهیلی بر پشت بود. موی زیادی در سرش باقی نمانده بود و عینک هم می‌زد. هر وقت که او را می‌دید، سرو صورتش از آرد، سفید شده بود.

پدر بزرگ با ازدواج با بیوه فروشنده پدر، کاسبی خوبی به هم زد و پدر را به مدرسه "والتون"، همانجا که بچه‌های تجار می‌رفتند، فرستاد. اما، مو "ازکیل" از اینکه در طول عمرش رنگ مدرسه را ندیده است و پیش خودش چیز یاد گرفته است، به خود می‌بالید. او از پدر، باهوش‌تر بود و می‌توانست با هر کسی که بگوئی، بحث کند و معمولاً، از "کارلایل" و "اسنر" هم نقل قول‌هایی می‌کرد.

پدر، کند ذهن بود و کتاب هم نخوانده بود. حتی، انگلیسی را هم خوب نمی‌دانست! در بعد از ظهرهای بکتنه، که کار را تعطیل می‌کرد، روی نیمکت کنار بخاری می‌نشست و روزنامه می‌خواند و به قول خودش "مطالعه حسابی" می‌کرد.

روزنامه مورد علاقه او "مردم" بود - مادر "اخبار دس" را ترجیح می‌داد. چون، مطالب زیادی درباره قتل و جنایت نوشته بود. در یک بعد از ظهر بکتنه تابستانی - همیشه تابستان بود - بوی گوشت کباب شده فضا را پر کرده است و مادر در کنار بخاری آخرین مطالب روزنامه را درباره قتل و جنایت می‌خواند که، کم‌کم به جرت می‌افتد و با دهان باز به خواب می‌رود. پدر، فوطی‌رنگ را به دست گرفته و لکه‌گیری می‌کند.

تابستان را در کنار ت حص می‌کنی و بوی شعدانی‌های عطری، شامت را نوازش می‌کند و من که زیر میز هستم، به خودم می‌لبولانم

که گنجه لباسها، یک چادر است. بعد، موقع جای پدر، همانطور که سرجه و بهار می‌جود، درباره کثافتکاری جوامع بزرگ و ماشین‌های برنده و مردی که توسط یک تنساج در دریای سرخ بلمیده شده و دو سه روز بعد، نجات یافته‌بود، داد سخن می‌دهد. پدر، هرچه را که می‌خواند، باور می‌کرد. اما، همیشه نسبت به داستان تنساج و ماشین‌های جدید برنده، احساس بدبینی می‌کرد.

تا ۱۹۰۹، کسی در "لوورسین فیلد" بر این عقیده بود که انسان می‌تواند، پرواز کند. عقیده رایج می‌گفت، "اگر خدا می‌خواست بشر پرواز کند، به او بال می‌داد."

عمو "ارکیل" در برابر این ادعا که اگر خدا می‌خواست انسان "سواره" باشد، به او چرخ می‌داد، حرفی نمی‌زد و به ماشین‌های جدید برنده هم کاری نداشت.

فقط وقتی، بعد از ظهرهای پکنش و شاید یک شب در هفته، که برای نوشیدن مشروب به میخانه "جورج" می‌رفت، پدر، این موضوعات را پیش می‌گفت و با او به بحث می‌نشت. عمو "ارکیل"، بیشتر اوقات عرش گرم کار بود. البته، کار زیادی هم نداشت. اما، به نظر می‌رسید که همیشه گرفتار است. او، با به‌گویی‌ها و استعها، در می‌رفت، و با آنکه، با مداد، حسابهایش را یادداشت می‌کرد، او مرد شریف و مهربانی بود که هیچگاه به فکر فریب مردم سفناد، - این کار، حتی در آن زمان هم عمل ناپسندی محسوب می‌شد - و بیشتر به درد یک کار کوچک دولتی، مثل، رئیس اداره پست و با رئیس ایستگاه، می‌خورد. او حتی روی آن را نداشت که برای توسعه کب و کارش، پول قرض کند.

اختراع مخلوط جدیدی از دانه برای پرندگان به عمو "ارکیل" بر می‌گردد، (این مخلوط به نام "بولینگ" معروف بود و تا سنج مایل

آنطرف تر، همه آن را می شناختند). او یک بریده بار بود و در دکان ناریکو محقرش، تعداد زیادی "سره" نگهداری می کرد. بر اساس نظری او، بریده ها به خاطر متنوع بودن دانه هایشان، خمیررنگ می دهد. پدر، در حیطه پخت مخازه، نگه زمینی داشت که در آن حدود بیست نوع علف هرز کاشته بود. او، علفها را خنک می کرد و نخم هایشان را با دانه های قناری، درهم می آمیخت.

آنها از "جکی" ۶ سهرهای که در مقابل پنجره مخازه آویزان بود، به عنوان طلیخ برای "مخلوط بولینگ" استفاده می کردند. چون، برخلاف دیگر "سهرها"، جکی، هرگز خمیررنگ نداده و سیاه شده بود.

مادر، از آن زمانی که به باد دارم، جاق بود و شکی نیست که این را، من از او به ارث بردهام. او از پدر بلندتر بود و همیشه هم لباس سیاه می پوشید. به جز روزهای یکشنبه، هیچوقت او را بدون پیش بند نمی دیدم. شاید مخالف باشد، اما، او را فقط به هنگام آشپزی به باد می آورم!

وفتی به عقب برمی گردی، می بینی، انسان با مکان و شخصیتی خاص، خو گرفته است. وفنی به پدر فکر می کنم، او را همیشه با موهای آردی پخت پشته خوان می بینم که به حسابهاش رسیدگی می کند، یا، مو "از کِل" را با سبیل سفید و پیش بند جرمی به باد می آورم. و مادر، که همیشه پخت سز آشپزخانه بود و با دستهای آغشته به آرد، خمیر درست می کرد.

حتماً، آشپزخانه های آن زمان را به باد دارید. یک مکان بزرگ و نسبتاً تاریک، با ترازویی بزرگ که از سقف آویزان بود. و یک

سگ آسباب و سردابهای در زیرزمین . در آنجا همه چهر بررگ بود . و شاید به نظر من که بچه کوچکی بودم . این طور می آمد . یک دست خوشی بزرگ سگی که شیر ندانست و یک لحظه روی آن نصب نده بود . یک میز بررگ که سرپا سر دیوار را پیونداه بود و مادر . که پشت میز می نشست و خمیر درست می کرد . و من . در اطراف می پلکدم و هیزها و ذغال سگ و نله سوک ها را انگولک می کردم . و حالا . حتی دارم از سر بالا بروم و غذا بردارم . مادر . با جبر خوردن در بین غذاها موافق نبود و همیشه یک چهر می گفت " برو گشور . نمی خوام نامت حرام بنده . چشمای تو بررگر از شکست هستن " . و ندرونا " انضای می افتاد که برای تو . یک سگ نرسبی . سرد .

من عادت داشتم که مادر را موقع غلطیدن شیرینی نشاناکم . نشاناکردن کسی که به کاری وارد است و آن را درک می کنده حالت است . نشاناکردن یک درن - زنی که می داند چگونه باید بخت و بیز کرد - در موقع غلطیدن خمیر ، انسان را مدهوش می کند او . حال و هوای حامی داشت . درست مثل حال و هوای یک کشش که مراسم مدهبی به جا می آورد .

مادر . بازوای کلفت و صوری و فزوی داشت . که سخنر اولیات هم . آفتنه به آرد بود . موقع آشپزی . حرکات حساب خدای او را بر می برد . تخم مرغ و کلوچه . در دسهای او . درست به کار برده می شد . و منی او را موقع آشپزی می دیدی . می دانی در دستانی است که به آن ملحق دارد . به جز مطالب روزنامه های کشنه و یک سب مرغرباب . دسای خارج . از نظر او معیومی دانست . کرچه . راحب بر او بدر می خواند و برخلاف او . رمان هم مطالعه می کرد . او به طرز غیرقابل متولی . سهل انگار بود . من اسرا . و منی ده

ساله بودم فهمیدم . او نمی‌توانست دخیلاً به‌تو بگوید ، که ایرلند در شرق انگلستان است یا در غرب و یا اینکه ، در زمان شروع جنگ ، نخست‌وزیر چه کسی بود . او کمترین تمایلی به دانستن این چیزها ، از خود نشان نمی‌داد .

زمانی به مطالعه درباره کشورهای ترفی ، یعنی آنجایی که "چند زنی" رواج داشت و داشتن "حرمراس و خواجه" مرسوم بود ، مشغول بودم و می‌خواستم بدانم ، مادر ، با شنیدن اینها ، چه می‌گوید . هنوز صدایش را می‌شنوم ، "این زنهارو باید خفه کرد" . خوب ، اینهم مفیدهای بود .

او مفهوم "خواجه" را نمی‌دانست و در فضائی زندگی می‌کرد که کوچک و زنانه بود ! حتی در خانه ، مکانهایی بودند که او ، هرگز ، با به‌درون آنها نگذاشته بود . او هیچگاه به اطاق زیر شیروانی نرفته بود و خیلی کم به مظاره رفت و آمد می‌کرد . به یاد ندارم که مشتری راه انداخته باشد . او حتی نمی‌دانست که اجناسی کجا نگهداری می‌شوند و ناچیزی تبدیل به آرد نمی‌شد ، نمی‌دانست که آن بلوط بوده است یا گندم .

چرا رفتاری این چنین داشت ؟ چون ، مظاره به پدرم علق داشت و کاری مردانه بود . او حتی ، در مسائل مالی هم کنجگاو نمی‌کرد . کار او ، کاری زنانه بود که در نگهداری بچه و درست کردن غذا و رختشویی خلاصه می‌شد . و اگر می‌دید که پدر و یا مرد دیگری برای "پدر" ، تکه می‌دوزد ، قشقرق به‌راه می‌انداخت .

کارها ، در خانه ما ، مثل یک ساعت تنظیم می‌شد و روالی عادی پیدا کرده بود . تو می‌دانستی که با طلوع آفتاب ، میز صبحانه آماده است . مادر ، در تمام مدت عمرش ، ساعت نه به رختخواب رفت و ساعت پنج بیدار شد . از نظر او ، در رختخواب ماندن ، کار

رسی بود که از اشراف زاده‌ها و فاسدها سر می‌زد.

گرچه به "کتی سمونز" پول می‌داد تا من و "جو" را به گردش سرد، اما، برایش قابل قبول نبود که زنی دیگر، در کارهای خانه، به او کمک کند. او سخت معنفد بود که زن خانه، باید همیشه زیر سر آشپزخانه را تمیز کند.

غذای ما که با دعا، شروع و تمام می‌شد، سر وقت آماده بود. او، همیشه، غذا زیاد درست می‌کرد - گوشت پخته و سرخ شده کوساله با بودینگ و بورکشاير، گوشت پخته گوشتد و کله حوک و شیرینی سب و کلی مریا -، در آن زمان، عطیده قدیمی درباره، برورش بچه‌ها، هنوز با برجا بود و بچه‌ها را کتک می‌زدند و با یک تکه نان و کمی آب به رختخواب می‌فرستادند.

اگر، موقع غذا خوردن، سروصدا در می‌آوردی و با دست کسی را رد می‌کردی و با اینکه در مقام "جواب‌گوئی" بر می‌آمدی، از غذا خوردن، محروم می‌شدی. در خانواده ما، مقررات سختی وجود داشت، و در این وسط، مادر فقط سخت‌گیری می‌کرد. گرچه پدر هم می‌گفت "تا نباشد چوب تر...."، اما، رفتار ملائمی، با ما داشت. او مخصوصاً با "جو" خیلی نرم رفتار می‌کرد و همیشه به او سواری می‌داد. قصه‌هایی برایشان تعریف می‌کرد که حالا به دروغ بودن آنها، پی بردم. پدر، در قصه‌هایش می‌گفت که پدر بزرگ با سمه، کتکهای جانانهای به او زده است. اما، نمانان می‌نمی‌بود مانند. با گذشت زمان، "جو" دوازده ساله شد و مادر که دیگر نمی‌توانست او را روی زانویش بنشاند، او را به حال خود رها کرد. در آن روزها، رسم بر این بود که پدر و مادرها، تمام مدت روز به بچه‌ها بگویند "نکن". گاه، مردی لاف‌زنان می‌گفت، که اگر پسر او سگدار بکند، سب بدزد و با لانه پرندوها را انگولک کند، دمار از

روزگارش درمی آورد .

کنگ ردن در برخی از خانواده‌ها مرسوم بود . "لاوگرو" ^۷ سراج
پیر . که یک سگارکش چهار بود . دو پسر نابزده و پانزده ساله‌اش
را که در باغ سگار کشیده بودند . آسمان شلاق کش کرد . که تمام
شهر از آن حردار خندد .

به نظر می‌رسد که گنگها . چندان . شبهه‌حش سودند و تمام
پسرچه‌ها . سب دزدی می‌کردند و به لاله پسرده‌ها در می‌رفتند و
دیر و رود هم به سگار کشیدن روی می‌آوردند . اما ، هور هم اعتقاد
برای بود که باید رفاری حش در فال جمعها داشت .

از نظر مادر . هر کار که جمعها می‌خواستند انجام دهند .
خطرناک بود . بنا . بالا رفتن از درخت . سرسرماری . برف بازی .
آویزان شدن به پشت گاری . سگ اعزازی . و حتی ماهی گیری . جزو
کارهای خطرناک به نظر می‌رسد .

تمام حیوانات . به جز "پلر" و "دو گربه و "حکی" - پسره عمو
"ازگل" - خطرناک بودند . هر حیوانی به طرز خاصی به تو حمله
می‌کند . اسبها . لگد می‌رسد . خفاشها لای موهات می‌رود . هرا را با
حی گوز می‌رود . موها . با یک سر به مال . بابت را فلم می‌کند .
گاوها را به هوا برتاب می‌کند و مارها . سن می‌رسد . مادر معتقد
بود که تمام مارها . سن می‌رسد . و وقتی به او گفت که در
دایره المعارف نوشته شده . که مارها کار می‌گیرند و سن می‌رسد .
گفت . "حواش شده ."

مارمولک‌ها . سوسمارها . موراعده‌ها و درخ‌ها هم . سن می‌رسد .
تمام ممرات . عرار یکها و سیکهای ساد . سن می‌رسد . تمام

مداها، به حر چیزهایی که در حایه می خوردی، یا سی بودند یا برای سرر داشتند. کوجه مرغی های کال، و تمام مارچها - سوار مارچ هایی که از سزی مروخی می خریدی - سی بودند. اگر انگور کال می خوردی، فولنج می گرفتی. شک کال، پوست ترا به عارض می آورد. اگر بعد از غذا، به حمام می رفتی، از شکم درد می بردی. اگر بین انگنجهای سنت و شایعات را می خریدی، فکهایت - می شدت. اگر دسپایت را در آب نهم مرغ حوشده می نسی، رکیل درمی آوردی.

از آنجا که، تمام چیزهای داخل حایه سی بودند، مادر، بین حایه و خارزه، یک در گذاشته بود. دایمهای مرغ و خردل و ادویه هم سی بودند. شیرینی برایت بد بود - مخصوصاً اگر بین مداها حورده می شد - مادر گناه بین غذاها، چیزهایی به ما می داد. مثلاً، وقتی برای کوجه درست می کرد، آنقدر، از کوجههای پوست کده و غربت آن می خوردیم، که دل درد می گرفتیم. بریما، تمام چیزهای دنیا، خطرناک و سی بودند. البته، حرهایی هم باعث می شدند که حوامی مپی داشتند. بازار خام، داروی تمام امراض بود. دسفال کردن، گلودرد را خوب می کرد. اگر سولفور با آب یک مخلوط می شد، یک مایع سرویختن از آن به دست می آمد. کرچه، در طرف "سیلر" پیر، مقداری سولفور وجود داشت که سالها سال به همان وضع، باقی مانده بود!

ما ساعت نش، جای می خوردیم. مادر، ساعت چهار، کارهای حایه را تمام می کرد و بین ساعت چهار تا نش، یک صحنای جای می نشست و روزنامه می خواند. در واقع، او فقط، روزهای یکشنبه روزنامه می خواند.

روزنامهها، فقط اخبار روز را می خواند و کمر اعاق می اماد

که خبر از وقوع حیات بدهد. اما، نویندگان، روزنامه‌های بکنسه، که همیده بودند، خوانندگان امنیتی به ناروح قتل نمی‌دهند، وقتی حناتی درکار نبود، حنات غده‌ی را زنده می‌کردند. به نظر می‌رسد، مادر، به دمای خارج "لوورسین فیلد" به عنوان مکانی برای حنات نگاه می‌کرد. او به طرز عربی، شبیه جنایت بود. و همانطور که خودش هم می‌گفت، نمی‌دانست مردم، چطور می‌توانند، آنقدر زور باشند که گلوی زنجاران را ببرند، بدراستان را در کف زمی، دفن کنند و بجهانستان را به درون چاه بیدارند.

وقتی، پدر و مادر ما هم ازدواج کردند، ماحرای "جک جافوکش" بنی آمد و درجه‌های بزرگ چوبی روی پنجره‌ها، یادگار آن زمان است. این درجه‌ها، دیگر در مخازم‌های خیابان "های" به کار گرفته نمی‌شدند، اما، مادر خود را در پنت آن، امن احساس می‌کرد. همیشه هم می‌گفت "فکر می‌کنم که "جک جافوکش" در "لوورسین فیلد" پنهان شده باشد."

ماجرای "کریس" ^A بدحوری او را افسرده کرده بود - این ماجرا، سالها قبل اتفاق افتاد. یعنی زمانی که من بزرگ شده بودم - صدای مادر، هور در گونم رنگ می‌زند. "سر زن بجا را برید و او را در زیر زمین دفن کرد. اگر گیر من افتاد، چه معاملاتی با او بکنم؟" وقتی هم که به ماجرای آن دکتر روزه‌اندام آمریکایی که زشت را فطمه فطمه کرده بود، فکر می‌کرد، انگ از جنانش سرازیر می‌شد.

مادر، روی صدلی رنگ‌ورو رفتاری می‌نشت و پاهایش را روی درجه آبی بخاری می‌گذاشت و روزنامه می‌خواند. گاه حرارت

بحاری او را به جرت می انداخت و حدود یک ربع به نشن با یک نکل از حواب می پرید و به ساعت گاهی می انداخت و به حال اینکه وقت جای گذشته است، به معرفت آن را دم می کرد. اما جای هرگز در نمی شد.

در آن روزها - تا ۱۹۰۹ - پدر هنوز می خوانست به شاگردش مزد بدهد. او هم با دستهای آردی، با پدر برای نوشیدن جای بنی ما می آمد. مادر، نان را می پرید و می گفت "خداوندا، به ما برکت عطا کن."

و پدر، همانطور که سرهای ما پائین بود، می گفت، "و از آنچه که به ما دادهای، سپاسگزاریم، آری". بعدها، وقتی "جو" بزرگتر شد، به او گفتند، "جو، جو امروز عداای ما را مسرک کن" و "جو" هم شروع می کرد. مادر، هیچوقت کلمه "سرک" را به کار نمی برد. چون، این کلمه ای "مردانه" بود.

۲

با اینکه "جو" دو سال زودتر از من به مدرسه "والنون" رفت، با این حال، هردو نفر ما، در به سالکی مدرسه را شروع کرده بودیم. مدرسه چهارمایل با خانه فاصله داشت و ما این ساعت را با دوچرخه طی می کردیم. در آن زمان، اتومبیل می رفت تا حای خود را در ردگی مردم باز کند.

ما، چند سال به مدرسه ای که در نظر رن منی به نام حاتم "هارلت" بود، رفتیم. اغلب بچه گاسیا، به این مدرسه می آمدند.

نا. حالشان بریزد و آماده رفتن به مدرسه بررگتری نبود. گرچه، برای همه روشن بود که خام "هاولت" یک پیرزن مکار است و به درد علمی نمی خورد.

او بیشتر از هفتاد سال دانت و گوشش سنگین بود و با عیبک هم به رحمت می دید. تمام وسائل او، در یک چوبدستی، یک تخته سیاه و چند کتاب دستور زبان و یک دوجین سنگ لوح بدبو، خلاصه می شد. او فقط می توانست دختر بچه ها را تربیت کند. پسر بچه ها او را دست می انداختند و از مدرسه، مرتب جیم می شدند.

یک روز، یک پسر بچه، دنتش را روی سبه یک دختر بچه گذاشت و افتخاح به یار آمد (البته، در آن زمان، من این چیزها را نمی فهمدم). اما، خام "هاولت" موضوع را فیهله داد. وقتی کسی کار بدی می کرد، خام "هاولت" می گفت، "به پدرت می گویم" و البته خیلی هم کم پستی می آمد که این کار را نکند. ما هم آنقدر باهوش بودیم که بدانیم او جرات این کار را ندارد. اگر هم می خواست با چوبدستی نو را سبه کند، به خاطر کپولت و دست و پاچلفتگی اش، به راحتی، حاحالی می دادی.

"جو" هشت ساله بود که گروهی موسوم به "دست سیاه" ملحق شد. رهبر این گروه، "سدلاوگر" کوچکترین پسر، "لاوگر" سراج بود که سرده سال دانت، پادوی آهوجازی و دو بچه کشاورز و دو بچه کاسب هم، جزو این گروه بودند. بچه کشاورزها، به خاطر لباس مخطشان، خودشان را می گرفتند و بقیه را چندان داخل آدم حساب نمی کردند. اما، بچه ها به خاطر اینکه این دو نفر، درباره حیوانات، سنتر از آنها می دانند، چیزی نمی گفتند و به تسلی دندان سرحرر می گذاشتند. یکی از آنها به "جیر" موسوم بود و می توانست به یک آن، یک خرگوش را با دهنش بگیرد.

و خود یک اختلاف اجتماعی بین بچه‌گاسها، بچه‌کارگراها و بچه‌کارورها، کاملاً آشکار بود. اما، اینان، تا شانزده سالگی، به این مساله توجهی نداشتند.

این گروه، اسم "تب" داشت و به کارهایی مثل بردن انگشت و آوردن کرم خاکی، دست می‌زد. آنها، خودشان را، "حانسان" و "ساک" می‌نامیدند و مردم آزاری می‌کردند. مثلاً، به بچه‌ها را می‌کشد. عیب سر گاوها می‌گذاشتند و نوری "در"ها را پاره می‌کردند و میوه می‌دردیدند. در زمستانها هم، یک جفت موش مرما گزاه می‌کردند و به شکار موش می‌رفتند. بول هم جمع می‌کردند تا بسواید یک هفت تیر بخرند. هفت تیر در آن موقع، پنج شلنگ سم داشت، اما آنها هرگز نتوانستند، بهش اره بزنند، پس ایدار کد.

گروه در ناهستانها به ماهی‌گیری می‌رفت و لانه پرندها را انکولک می‌کرد. "جو" از مدرسه خانم "هاولت" هفتای یکبار جیم می‌شد، و حتی، از مدرسه "گرامار" هم، هر دو هفته یکبار فرار می‌کرد.

در مدرسه "گرامار" بهر بجای بود که می‌توانست هر خطی را جعل کند و در مقابل یک بنی، نامهای از جانب مادرش، می‌نوشت و سوصح می‌داد که دیروز مرخص بوده‌اید.

من، آفدر سرکش بودم که بتوانم به گروه "دست ساه" ملحق شوم. اما، "جو" همیشه مانع می‌شد و می‌گفت که گروه جای بچه‌هایی مثل من نیست.

فکر ماهی‌گیری مرا به کاپو انداخته بود. با آنکه هفت سال داشتم، اما هنوز به ماهی‌گیری رفته بودم. مادر همیشه می‌رسد و به ما اجازه می‌داد که کنار آب برویم. او، ماهی‌گیری را شروع

کرده بود. البته، در آن روزها، پدر و مادرها، همه چیز را ممنوع کرده بودند و منم درک نمی‌کردم که بزرگترها، فقط تا نوک بینی‌شان را می‌پهنند.

فکر ماهی‌گیری، وجود سرکش مرا به هیجان آورد. بارها از کنار آبگیر مزرعه "میل" گذشته بودم و ماهی‌های کوچک، "کارپ"^۲ را که شش اینچ طول داشتند، دیده بودم. آنها، روی آب می‌آمدند، چیزی نفورت می‌دادند و دوباره زیر آب می‌رفتند - ساعتها هم دماغم را به خنده و بهترین "والیس"^۳ که لوازم ماهی‌گیری و اسلحه و دوجرخه می‌فروخت، می‌چسباند و آنها را نشان می‌کردم.

صبح‌های تابستان، دراز می‌کشیدم و به داستانهای "جو" از ماهی‌گیری برابم نقل کرده بود. فکر می‌کردم. اینکه، چطور خمیر درست می‌کنی، چطور جوب نوی دستت تکان می‌خورد و خم می‌شود و بعد، ماهی که به فلاپ تو افتاده است، تفلا می‌کند.

یعنی، حرف زدن در این باره، فایده‌ای داشت؟ سکه منحیرم - آخر مگر ماهی و فلاپ ماهی‌گیری، چه احساسی، در یک طفل به وجود می‌آورد؟ بعضی از کودکان، همان احساس را به اسلحه، سراندازی، موتورسیکلت، هواپیما، و با اسب دارند. این چیزی است که تنوای آن را توصیف کنی و منطقی برای آن سبابی. این چیزی نه یک جادوست.

یک‌روز صبح - ماه زوئن بود و من هفت ساله بودم - ونی بهمدم، "جو" می‌خواهد از مدرسه حیم نود و به ماهی‌گیری برود. تصمیم گرفتم، منم به دنبال او بروم. مثل اینکه "جو" فکر مرا خوانده بود. چون ونی لباس می‌پوشیدم، گفت:

— "جورج کوچولو" ، خیال نکشی که می‌تونی دنبال ما بهائی. تو همین جا می‌مونی .

— نه ، همچین خیالی نداشتم .

— چرا ، داشتی ، تو می‌خوای بهای توی گروه .

— نه ، نمی‌خوام .

— می‌خوای .

— نمی‌خوام .

— تو باید خونه بمونی . ما به بهجهای "خونخوار" کاری نداریم .

"جو" تازه کلمه "خونخوار" را یاد گرفته بود و مرتب هم آن را به کار می‌برد . پدر ، حتی ، یکبار تویی به او زد و قسم خورد که دمار از روزگارش درمی‌آورد . اما ، باز مثل همیشه ، کاری نکرد . بعد از صبحانه ، "جو" کلاه مدرسه "گرامار" را به سر گذاشت و خورجینش را برداشت و سوار بر دوچرخه ، به راه افتاد . منم ، دلم را به دریا ردم و بوانگی دنبالش رفتم .

می‌دانستم که بهجهما به آبگیر مزرعه "میل" می‌روند . منم مصمم بودم ، اگر حتی به قیمت جانم هم تمام شود ، به آنجا بروم . شاید آنها خلافم بزنند و شاید هم برای نام به خانه برنگردم و مادر بفهمد که از مدرسه جیم شده‌ام و مجبور شوم که خودم را پنهان کنم . اینها ، برایم بی‌اهمیت بودند . من فقط می‌خواستم به همراه گروه به ماهی‌گیری بروم .

من ، کلک زدم و گذاشتم اول "جو" به طرف مزرعه برود و بعد ، حسن زار را دور زدم و قبل از آنکه گروه مرا ببیند خودم را به آبگیر رساندم . صبح جان‌بخشی بود و سافه آلاله‌ها تا زانویم می‌رسید . منی در میان شاخه‌های درختان نارون می‌روید و برگها ، به نرخی ابرنم بودند . ناستان ، اطرافم را پر کرده بود و گل سرخ‌های

و حتی بر از فنجه بودند . نودمهای ابر ، در آسان حرکت می کردند و در نوک تنهما ، جنگل تاریک "بهن فیلد" دیده می شد . اما ، من اهمیتی به این چیزها نمی دادم و تنها به آبگیر سبزرنگ و ماهی "کارپ" و فلاپ ماهی گیری و خمیر نان فکر می کردم . مجسم می کردم که آنها در بهشت هستند و منم به آنها ملحق می شوم .

همانطور که درد کی جلو می رفتم ، چهار نفر آنها را دیدم . "جو" "سید لاوکرو" ، ناگرد آبجوسازی و بچه کاسی که فکر می کنم اسمش "هاری بارنز" ^۴ بود . "جو" سرش را برگرداند و مرا دید :

— با صبح ا بچه ، بیداش شده .

بعد ، به حالت گریه ای که خودش را برای خنک شدن آماده می کند ، به طرف من آمد .

— هی ، نو . من چی بهت گفتم ؟ زود برگرد خونه .

— بر نمی گردم .

— برگرد .

"سید" گفت : "گوشش رو ببر ، "جو" . ما با بچه ها کاری نداریم ."

جو : — بر می گردی ؟

— نه .

— برو ، بچه جون .

بعد ، سر به دنبال من گذاشت . اما ، من از آبگیر دور می شدم و دور آن می دویدم . بالاخره مرا گرفت و گوشم را کشید . این روش شکنجه دادن او بود . که تحمل کردنش برای من ، امکان نداشت . طاقتم به سر آمده بود . اما ، هنوز خودم را نباخته بودم و می گفتم که به خانه بر می گردم .

بالاخره، با ماندن من موافقت شد. خانه "برور" در دوپست
اردی ما بود. او از ماهی‌گیری و بچه خویش می‌آمد و ماهم مجبور
بودیم که خودمان را از دهن او مخفی نگه‌داریم. گرچه، او فقط از
انگور برای آب دادن به حیواناتش استفاده می‌کرد و ماهی‌گیری،
سالهای برای او پیش می‌آورد.

جمعها که به من حسادت می‌کردند مرتب می‌گفتند که من یک
بچه هستم و از ماهی‌گیری هم چیزی نمی‌دانم و با سروصدای ماهی
را می‌برانم و فراری می‌دهم. گرچه، من حتی به اندازه آنها هم
سرو صدا نمی‌کردم. بالاخره هم نگذاشتند کنار آنها بنشینم و مرا
های دیگری که حق کمتری داشت فرستادند. آقا، های سدی
بود و اصلاً ماهی نداشت. چون من به کمک فریزهام، می‌دانستم
که ماهی‌ها کجا هستند. اما، مهم این بود که ماهی‌گیری می‌کردم.
روی علفها، شنه بودم و فلاب نوی دهنم بود. مگها در
اطرافم "وز وز" می‌کردند و بوی حنا و حنی همه‌ها را بر کرده بود.
با بالاتر آمدن آفتاب، هوا، داغ شد. من حق آب را می‌دادم.
سل این بود که به یک آینه سزرنگ، نگاه می‌کنم. در وسط آنکس.
ماهی‌ها، روی آب آمده بودند و حمام آفتاب می‌گرفتند. یک
سوسار هم، پورهایش را از آب بیرون گذاشته بود و سمه‌هایش را
لای علفها پنهان می‌کرد.

اما، ماهی در کار نبود. جمعها، مثل اینکه برگرد آورده باشند.
مرتب، داد می‌زدند. هوا داغ و داغ‌تر می‌شد و مگها هم آدم را
رنده رنده می‌خوردند. بوی حنا و حنی، مثل بوی نرسی‌های
حمام "هبلر" بود.

من، گرسنه و کرسنه تر می‌خدم و نمی‌دانستم، از کجا باید غذا گیر بیاورم، اما، با این حال، مثل یک موش شش بودم و فلاب را نگه داشته بودم. بچه‌ها، به اندازه یک تله، حمیر به من داده بودند، اما، من جرات نمی‌کردم که طعمه را عوض کنم. چون، هر بار که فلاب را بالا می‌کشیدم، آنها می‌گفتند که برو غذا می‌کم و ماهی‌ها را از پنج مایلی فراری می‌دهم! فکر می‌کنم، دو ساعتی گذشته بود که فلاب من تکان نخورد. می‌دانستم که ماهی به فلاب افتاده است. گوها، از روی نصادف از آن اطراف می‌گذشته که به فلاب افتاده بود. من دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و با فریاد، بغض را غیر کردم.

— من به ماهی گرفتم.

"سید" فریاد زد — موته!

اما، شکی برای من نمانده بود. نخ فلاب، به‌کرات ته آب رفته بود و من آن را می‌دیدم. احساس کردم که فلاب در دست‌هایم محکم شده است. با صبح! فلاب تکان می‌خورد و من، ماهی را می‌دیدم. بغض، فلاب مرا که دولا شده بود دیدند و به طرف من آمدند. جینی زدم و ماهی را بالا کشیدم — یک ماهی بزرگ نظرمای رنگ — همه ما فریاد کشیدیم. ماهی را به میان تنگ‌های وحشی و درون یک کودال آب انداختم. "جو" خودش را به کودال رساند و ماهی را با دو دست گرفت و فریاد زد:

— گرفتمش.

بعد، ماهی را روی علف‌ها انداخت و همه‌مان دور آن زانو زدیم. حسرت از نگاه همه می‌بارید. ماهی بیچاره، بالا و پائین می‌پرید و رنگ‌های فلسش، آدم را به یاد رنگین‌کمان می‌انداخت — یک ماهی "کارپ" بزرگ بود که حداقل هفت اینچ طول و یک چهارم پوند،

ورن داشت .

یک برنجه ، سایه‌ای به روی ما افتاد . سرمان را بلند کردیم "برور" سر را ددیم . ما مثل یک خرگوش ، که شاخه را بالای سر خود سبند ، کر کرده بودیم . او همه ما را ورنانداز کرد . در دهان او ، دندان‌های پیدا نبود و وقتی سرش را تکان می داد شبه یک فندق شکن می شد .

— اینجا چکار داریم ؟

معلوم بود که چکار می کردیم . اما ، کسی چیزی نگفت .
— من درس خوبی به اونهایی که میان اینجا و ماهی می گیرن ، می دم .

بعد ، به جان ما افتاد . "دست سباه" از خیر فلاپ ها و ماهی گذشت و فرار را بر قرار ترجیح داد !
"برور" پیر ، تا نیمه راه چمن زار ، سر به دنبال ما گذاشت او نمی توانست تند بدود ، اما ، قبل از آنکه ، کاملاً از او دور شویم ، یکی دوبار ، کتکمان زده بود . او فریاد زنان می گفت که اسم همه ما را می داند و به پدرمان خواهد گفت . من نظر آخر بودم و بیشتر از همه کتک خوردم .

بغیه روز را با هم سر کردیم و با اینکه هنوز مرا جزو گروه قلنداد نمی کردند ، اما ، با این حال ، چیزی هم نمی گفتند . شاگرد آجوبازی که سبانه‌ای آورده بود و صبح ، سر کار نرفته بود ، باید به آنجا بر می گشت . بغیه ما هم ، مسافت زیادی راه رفتیم و این اولین راهپیمایی واقعی من بعد از پیاده روی در کنار "کتی سمونز" بود . غذاها را در کنار یک نهر خشک که پر از فوطی زنگ زده و رازبانه وحشی بود ، خوردیم . هوا خیلی داغ بود . کمی بعد ، جلده عاکی "آبرین فیلد" را در پیش گرفتیم . این اولین باری بود که از

آن راه عبور می‌کردم. "در" قصر "بین فیلد" بسته بود و فرغاولی هم دیده نمی‌شد.

همچها، با سگ به جان پرنده‌ها افتادند و "سید لاوگرو" قسم خورد که یک "سپره" را زده و آن هم بین شاخه‌ها گیر کرده است. "جو" هم گفت که او دروغ می‌گوید و کارشان به جرو بحث و کنکاش می‌کشند. "سید لاوگرو" گفت که می‌داند همچها چگونه به دنیا می‌آیند، درست مثل خرگوشها، مستقیماً به آدم، از ناف مادر بیرون می‌آیند. ما، دور قصر "بین فیلد" گشتیم. می‌گفتند، که اینجا، یک آبگیر برار ماهی دارد. اما چون از "هوجز"^۵ بزرگ‌تر بودیم که سرایدار آنجا بود می‌ترسیدیم، وارد قصر نشدیم. وقتی، ما از کار قصر می‌گذشتیم، او در حالیر، کار می‌کرد.

مردمان را به جاده "والتون" رساندیم. در کنار این جاده، محلی بود که خرگوش شکار می‌کردند و برار از بونته‌های خشک بود. در اطراف، مقدار زیادی، لوطی رنگ زده، بدنه کهنه دوچرخه، ماهی‌تابه سوراخدار و بطری تکه‌تکه به چشم می‌خورد. ما، یک ساعتی در آن حوالی گشتیم و آهن فزاینده جمع کردیم چون "هاری بارتر" قسم می‌خورد، که آهنگر "بین فیلد" اینها را می‌خرد.

"جو" یک لانه پرنده با چند جوجه مرده پیدا کرد. سر اینکه با این‌ها چه کنیم، بحث زیادی شد و بالاخره جوجه‌ها را برداشتیم و با سگ خدمتشان رسیدیم. جوجه‌ها، چهارتا بودند و به هر کدام از ما، یکی رسید.

موقع "جای" بود و ما می‌دانستیم که "برور" بزرگ، سر راهمان کسی کرده است. اما، گرسنگی به ما فشار می‌آورد. بالاخره، راه خانه را

در بهین گرفتیم . سر راهبان . به یک حوش صحرایی برخوردیم و سر به دیال او گذاشتیم . "بت" ^۶ پیر که رئیس اینگاه راه آهن بود ، و سها در زمین کار می کرد و خیلی هم به آن می نازید ، انگد ریزان به دیال ما روانه شد . آخر ، با صبحه بازار او را لگد کوب کرده بودیم . با اینکه ده مایل راه رفته بودم ، اما ، هیچ احساس خستگی نمی کردم . در تمام روز هم ، به دنبال گروه بودم و سعی می کردم ، کارهای آنها را نظقد کنم . آنها مرا "بچه" خطاب می کردند و تا می توانستند ، اذیت می کردند . اما ، من ، کم و بیش به هدف خود رسیده بودم و درونم را احساسی پر کرده بود ، که تا آن را نداشته بانی درک نمی کسی چه می گویم - اگر یک سرد بانی گاهی اوقات آن را داری

می دانستم که دیگر بچه سینم و یک سوجوانم و این برای یک سوجوان ، حیرت انگیز بود . به حاهانی می روم که دست بزرگترها به من نمی رسد . سوشا را دیال می کنم و برندگان را می کشم و وحش می دهم . این سومی قدرت است . تنگی از احساس است . احساس اینکه همه چیز را می دانم و از چیزی و همه ندارم . مقررات را به بد می گیرم و چیزها را می کشم .

جاده های سفید خاکی ، مرق داغ ، بوی داربانه و سماع وحشی ، کلمات رکبک ، مره لیموناد گازداری که آدم را به آروغ زدن وامی دارد . بوی گوشت نرسیده خرگوش ، شک زدن به پرده ها و کشیده شدن نخ ماهی گیری ، همه آنها ، جزئی از احساس می بودند . از خداوند منتگرم که مرا "مرد" آفرید . چون هیچ "رسی" این احساس را ندارد .

مطمئن بودیم که "برور" پیر، همه را خبردار کرده است. پدر، با اوقات تلخی نگاهی به ما کرد و بعد، از مغازه، یک تسمه آورد تا به قول خودش، دمار از روزگار "جو" درآورد. اما، او فریاد کنید و مراجعه به راه انداخت و در آخر فقط دو تویسری خورد. اما، روز بعد، مدیر مدرسه "گرامار" با جوب دستی خدمتش رسید. من هم خواستم مراجعه راه بهاندازم، اما، آنقدر کوچک بودم که مادر مرا به پشت بخواباند و کنکم بزند. بنابراین، در آن روز، سه بار کتک خوردم، اول "جو"، بعد، "برور" پیر و در آخر مادرم، از من پذیرائی کردند! روز بعد، گروه اعلام کرد که من هنوز یک عضو واقعی نیستم و باید کار "ناق" تکمیل کنم. (این کلمه را از داستان "سرخیوتها" یاد گرفته بودند). آنها می گفتند که قبل از بلعیدن کرم، باید آن را گاز بزنم!

من با اینکه کوچکتر از آنها بودم، می توانستم، همه چیز را بکرم. به همین دلیل به من حسادت می کردند و می گفتند که آن ماهی، خیلی هم بزرگ نبوده است.

به طور کلی، وقتی صحبت از ماهی می شود، مردم آن را، بزرگتر و بزرگتر می کنند، اما این یکی، کوچکتر و کوچکتر شد. تا جایی که دیگران فکر می کردند چیزی بزرگتر از یک ماهی فئات نبوده است. اما، تمام آنها، بی اهمیت بود. "من" ماهی گرفته بودم. "من"، دیده بودم که چگونه ماهی به طعمه، نوک می زند. و گرچه، آنها، دروغهای زیادی سرهم کردند، اما، خاطره آن، در یاد من، زنده مانده است.

تنها چیزی که از هشت سالگی تا شانزده سالگی به یاد دارم ، ماهی گیریست . پادشان باشد که از چیز دیگری هم صحبت نکردم . در گذشته تو ، چیزهایی هست که دیگر خاطرات ترا در خود محو کرده است . من از مدرسه خانم "هاولت" به مدرسه "گرامار" رفتم . در این زمان ، یک کیف چرمی با کلاه سیاه داشتم و صاحب اولین دوجرخه نام شده بودم . این دوجرخه ، گران قیمتی بود . وقتی هم که در سرازیری می رفتی ، کافی بود ، پاهایتان را در هوا بگیرد تا خودش برود . این یکی از مشخصات اوایل فرس نوزده بود که یک سربچه با دوجرخه و کلاه سیاه پاهای مطلق در هوا ، به طرف پائین نه به راه می رفت .

از آنجا که "جو" داستانهای ترسناکی درباره "هیسکرز"^۱ بهر (نام او "ویکسی"^۲ بود) مدیر مدرسه "گرامار" بهرام تعریف کرده بود ، با ترس و لرز به آنها می رفتم . "هیسکرز" ، یک مرد ریزه اندام و خشناک بود که صورتی گرگ مانند داشت . در انتهای کلاس هم ، گنجهای شیشه ای قرار داشت که هر از چوب دستی بود و "هیسکرز" گاهی آنها را در می آورد و با حالت ترسناکی در هوا تکان می داد . وضع من در مدرسه خوب بود . اما ، هیچوقت این فکر به سرم نیفتاده بود که ممکن است از "جو" زرنکتر باشم . او دو سال از من بزرگتر بود و از همان زمانی که به راه افتاده بود ، برای من قلندری می کرد . اما ، به واقع یک کودن بود و تا شانزده سالگی هم هفته ای

یک بار جوب دسی خورد .

من . به خاطر درس حساب و چیز محرمانه ای که مربوط به گل‌های جنگنده بود و به آن علوم می‌گفتند ، جایزه گرفتم . وقتی که چهارده ساله بودم ، "هیگز" درباره بورس و دانشگاه جیمرهانی گفت . پدر ، در آن روزها ، آرزوهایی برای من و "جو" داشت و نگران کالج رفس ، من بود . آن وقتها شایع بود که من معلم می‌شوم و "جو" یک دکان سراحی باز می‌کند .

من از دوران مدرسه ، خاطرات زیادی ندارم . وقتی با مردم طعمه بالا ، آشنا شدم (همان کاری که در طول جنگ هم کردم) از اینکه ، ایمن ، مدرسه را جدی گرفته بودند ، بگه خوردم . بچه‌های مدرسه ما ، که بچه‌گام و بچه‌گناور بودند ، برای این نا شازده سالگی در مدرسه "گرامار" می‌ماندند که وانمود کنند ، ولگرد نیستند . در کار این مرتب هم از مدرسه جیم می‌تند و احساسی هم به آن بلدانند .

در مدرسه ، از برنامه سرودخوانی و ورزش خبری نبود . ما با "گیره" هفت سال بازی می‌کردیم و با "کمرند" به بازی کریکت می‌پرداختیم .

من ، بوی کلاس درس ، جوهر ، گرد و خاک روی چکمه‌ها و سگی را که در حیاط مدرسه بود و برای جاقوتیز کردن به کار می‌رفت و ناتوانی روبروی مدرسه را به یاد می‌آورم .

من در مدرسه همه‌کار کردم . اسم را روی یک مبرز کردم و به خاطر آنهم جوب دسی خوردم ، (گرچه به خاطر این کار جوب دسی می‌خوردم ، اما به یک صفت باید ایگار را می‌کردیم) . انگشتانم را جوهری کردم و ناحیه‌ایم را جویدم و با نوک فلم بازی "دارت" ۲

کردم و داستانهای غیر اخلاقی خواندم و حل و سلم و سرای حلم انگلیسی، پروگسری کردم و دمار از روزگار و بلی سیمون^۴ بر حل وضع، مرده شور در آوردم، حقه مورد علامه ما هم این بود که او را برای خرید چیزی که اصلاً وجود نداشت به معازمه‌های مرستادیم، مثلاً از او می‌خواستیم که برایمان "جکشی لاشکی" یا "آچار" برای جپ‌دستها بخرد، یک روز هم او را در یک عمره گذاشتیم و از او خواستیم که خودش را بالا بکشد.

در آن روزها، کارهای خوب هم از ما سر می‌زد، مثلاً در زمستانها، یک جفت موش خرما کرایه می‌کردیم - مادر احاره می‌داد که آنها را به خانه بیاوریم - و در اطراف مزایع می‌گشتم و موش نگار می‌کردیم، یا، به دنبال مانس حرمین کوب می‌دویدیم و در گشتن موشها، شرکت می‌کردیم. در زمستان ۱۹۵۸، "سیر" طمان کرد و به بدان شد و محلی برای بازی "اسکت" موجود آمد و استخوان سرفه، "هاری بائر" هم نکست.

در بهار به دنبال سحاب می‌رفتم و لایه پرده‌ها را انگولک می‌کردیم، بین ما، یک نظریه رایج بود و اسکه، پرده‌ها نبارش نمی‌دانند و انگولی ندارد که یک تخم کنش فروی، اما، از آنجا که حیوانات هستی بودند، گاه لایه‌ها را واژگون می‌کردیم و فنی هم که مورباغما، جفت‌گیری می‌کردند، آنها را می‌گرفتم و با ظلمه دوجرخه آنقدر بادشان می‌کردیم تا بترکند.

اینکارها، از تمام پسرچهما سر می‌برد ولی من دلیل آن را نمی‌دانم. در تابستان، با دوجرخه به "سیر مورد وایر"^۵ می‌رفتم و آب‌نی می‌کردیم. در تابستان ۱۹۵۶، "والی لاوگرو"^۶ که پسر عموی

"سید" بود، غرق شد. او در میان غله‌های نه‌آب گیر کرد و وقتی او را بالا کشیدند، صورتش، کاملاً "سپاه شده" بود.

اما، ماهی‌گیری یک کار واقعی بود. ما بیشتر وقتها به آبگیر "برور" میر، می‌رفتیم و ماهی "کارپ" و "مارماهی" می‌گرفتیم. اما وقتی صاحب دوچرخه شدیم، برای ماهی‌گیری به رودخانه "تیمز" رفتیم. در آنجا ماهی زیادی وجود داشت و کشاورزها هم، سر به دنبالان نمی‌گذاشتند.

احساس من به ماهی‌گیری منفره است - گرچه هنوز هم این احساس را دارم. با اینکه خودم را یک ماهی‌گیر نمی‌دانم و در طول عمرم هم یک ماهی به طول دوبا نگرفتم و سی سال هم از زمانی که فلاب ماهی‌گیری را در دستهایم گرفتم، می‌گذرد، اما هنوز، وقتی دوران هشت تا شانزده سالگی را مرور می‌کنم، می‌بینم، که تمام این مدت در ماهی‌گیری خلاصه شده است. من، همه چیز را به یاد دارم و گرچه، در حال حاضر، عکس از آبگیرها ندارم، اما، اگر چشمانم را به بندم، می‌توانم، تمام آنها را مجسم کنم.

در زمان بچگی ما، فلاب ماهی‌گیری گران بود و به پنس پول هلنگی ما هم خرج شیرینی می‌شد. بچه‌های کوچکتر عادت داشتند که با سنجاق گچ شده ماهی بگیرند. اما، ما به کمک یک جفت اسرست، یک سوزن را زیر شعله شمع خم می‌کردیم و فلاب خوبی درست می‌کردیم. کشاورزها، از بوی مال اسب، که به خوبی زه بود، استفاده می‌کردند. مدنی بعد، یک جوب ماهی‌گیری دوشلمیگی، گیرم آمد. خدای من، چه ساعتی را حیره به پنجره "والیس" گذراندم. حتی اسلحه هم به اندازه فلاب ماهی‌گیری، مرا به هیجان نمی‌آورد. بعد، نوبت به طعمه‌هایی می‌رسد که به کار می‌بردم، ما در مغازمان، همته گرم حنره داشتیم. که گرچه خیلی مناسب نبود،

اما روی هم رفته ، بدرد می خوردند . کرم مگس خیلی خوب بود و نو ، باید آن را از "گراویت" ^۷ ببر ، می گرفتی . پس "دست سبزه" برای آوردن کرم مگس ، فرعه کنسی می شد . چون "گراویت" ببر ، از این چیزها ، خوشش نمی آمد . او یک شیطان ببر و بزرگ با صورتی خشن و صدائی مگ مانند بود . وقتی پارس می کرد (معمولا "موقع حرف زدن با پسر بچه ها این کار را می کرد) تمام کاردهای روی پیش بند آبی رنگش به صدا در می آمدند . نو ، با یک فوطی پر از شیره قند پیش او می رفتی و منتظر می ندی تا تمام شتربها را راه بیاندارد . بعد ، خیلی مودبانه سؤال می کردی :

— به حشید آقای "گراویت" ، امروز ، کرم مگس دارید ؟

و او طبق معمول ، مرش کتان می گفت :

— جی ، کرم مگس ؟ آسم در فازه من ؟ السهات که این چرها

را ندیده ام . حبال می کسی من نوی معارام مگس دارم ؟

السته ، فازه ، بر از مگس سود و او هم با یک سوار چرمی که انتهای آن چساک بود ، خدمت آنها می رسید . گاهی ، بدون آنکه کرم مگس ، کمرتان آمده باشد ، از فازه بیرون می آمدید . اما بعضی وسها ، قبل از آنکه خارج شوید ، می گفت :

— هی ، سو ، برو حباط به نیگاهی مگس . شاید آگه درست

بکردی ، یکی دوسا پیدا شه .

حباط "گراویت" ببر ، که بر از کرم مگس بود ، بوی "صدان جنگ"

می داد . معاسها ، در آن روزها ، حبال ندانستند و کرم مگس در خاک آره رتند می کرد .

کرم زسور هم خوب بود . کرچه شکل می شد . قبل از بحس ،

آنها را سر فلاط زد . وقتی یک لانه رسور پیدا می‌کنی ، باید شب ، مراقبت بروی و اساس "نربانتین" نوز آن بریزی و درش را با گل به بندی . روز بعد که تمام رسورها مردماند ، می‌توانی لانه آنها را حرات کنی و کرمها را درآوری . البته ، نگار هم اشتباه کردم . گویا ، اساس "نربانتین" کاملاً به داخل سوراخ نفوذ نکرده و با اینکه سلاله دیگری پیش آمده بود ، چون وقتی لانه ، را کندیم ، تمام رسورها ، وزوزکنان ، بیرون آمدند . البته ، بیش زبادی بخوردیم . اما ، جای تاسف آنجا بود که کسی دستگاه شمارش "نیش" با خودش نداشت .

ملح ، بهترین طعمهای بود که ما در دسترس داشتیم . آنرا روی فلاط می‌بندی و روی آب می‌اندازی . مگس سبز که شکارش هم مشکل است ، بهترین طعمه برای ماهیت . آنرا رنده سر فلاط می‌بندی و آسم مرتب بول می‌خورد .

خسیران ، پسر ، شیرینی ملخی و شیرینی ادویه دار ، هم طعمه خوبی هستند . گندم جوانانده هم بد نیست . کرم سرخ هم ، چرب خوبست . کرم حاکی هم ، که نوار دارد و بوی هزارپا می‌دهد ، طعمه عالیست . مگس فیهوای را هم که در اطراف آخور گاوها پیدا می‌شود ، باید فراخوش کرد .

در روره‌های ماه ژوئن (وقتی فصل ماهی‌گیری شروع می‌شد) تا اواسط زمستان ، مرادون یک فوطی کرم می‌دهدی البته ، بگو مگوهای هم با مادر داشتیم ، که در آخر ، او تسلیم می‌شد . کم کم ماهی‌گیری از لبست گارهای مسوع خارج شد و پدر ، در کریس ۱۹۵۳ ، یک جوب ماهی‌گیری دوخلیگی به من هدیه داد .

"حو" ، "نربا" ، بازده ساله بود که دنبال دخترها افتاد و از آن به بعد هم ، کمتر به ماهی‌گیری آمد . از نظر او ، ماهی‌گیری بازی

جبهه گانه بود اما، من، یک حین آدم را می دیدم که مثل خود من، دیوانه ماهی گیری بودند، با مسح، آن روزهای ماهی گیری ا در بعد از ظهرهای داغ که دستور زبان داشتیم، تمام هوش و حواس من، در اطراف برگه نزدیک "سرفوز دوایر" و آنگیر سبز رنگ ربر درختان بود، دور می ردد، بعد از چای، دیوانه وار سوار بر دوچرخه، از ننه "چم مورد" ^۸ بالا می رفتم و قبل از تاریک شدن هوا، خودم را به رودخانه می رساندم و ماهی می گرفتم، تو، با دیدن، ماهی هایی که بالا می پریدند و در اطراف قلاب تو می چرخیدند دست به دعا بر می داشتی و از خدا می خواستی که قبل از تاریک شدن هوا، یکی از آنها خودش را به قلاب تو بچسباند. و در این موقع بود که می گفتی "فقط پنج دقیقه دیگر" و بعد، "هیج دقیقه دیگر" تا اینکه محسوس می شدی پیاده به خانه برگردی، چون، "تاوئر" ^۹ می فروشی، که در اطراف می پلکند، ترا، به خاطر سوار شدن بر دوچرخه ای که چراغ نداشت، به یاد ما زرا می گرفت.

در تعطیلات تابستان، روزها را با تخم مرغ آبپز، نان و کره و یک بطر لیموناد و ماهی گیری و شنا، سر می کردم، و شبها، با دستهای کشید و بدمعای عالی بر می گشتم و ماهی هایی را که در دنبال پیچیده بودیم، با نان بیات می خوردم، مادر، ماهی هایی را که می آوردم، برایم نمی پخت، او قبول نمی کرد که به جز ماهی مرل آلا، ماهی خوراکی دیگری هم در رودخانه پیدا شود.

بهترین ماهی هایی را که به یاد دارم، همانهایی هستند که هرگز به قلاب من نچسباندند، مخصوصاً، آن ماهی بزرگی که تو، محسوس کنش، موقع قدم زدن در کنار کانال می دیدی و قلاب هم نداشتی.

در، بکنسبها، از ماهی گیری خیری نبود و نو، به قول معروف
"باید به هواخوری" می رفتی.

البته، چیزهای دیگری هم اتفاق افتاد. من در طول یک سال
به اینچ رند کردم. تلوار بلندتر پوشیدم. چند جایزه در مدرسه
گرفتم. داستانهای اخلاقی گفتم و دیوانه موش های سفید و
صنعت کاری و نمربستی ندیم. اما، فقط، ماهی گیری، به پادم ملده
است. رورهای تابستان، چمنزارهای برآب، تپه های سرزنگ دور
دست، درختان سید، آنکیرهای عمیق و ماهی هایی که دل آب را
می شکافند و مرغان پنه خواری که بالای سرمان پرواز می کردند،
جلوای داشتند.

اما نه، انتخاب نکنید. نمی خواهم در این باره حرفی بزنم و به
مولی به ادبسات کودکان متوسل شوم. می دانم که تمام اینها، چرند
است. "پورنشو" ۱۰۰ بر، (یکی از دوستانم که بعداً "درباره او
صحت می گفتم) که یکی از بزرگان ادبسات کودکان است، گاهی اوقات
از این لاطائلات برایم می ماند. البته، لازم به گفتن نیست که او
"چه" ندارد. راستش، بچه ها، "خامرانه" هستند. آنها، حیوانی
کوچک و وحشی اند. ولی، هیچ حیوانی، در دنیا وجود ندارد که
یک چهارم، خودخواهی انسان را دانشد باشد.

یک پسرچه، به چمنزار و سنهزار، سوحیی ندارد. ماطر
طبعی برای او حالت هستند و برای گلها هم پتیری ارزش، فائل
ست. مگر آنکه، به طریقی به کارش آید. مثلاً، فابل خوردن
باشند.

من، سرچله عرسا "رشت روئی" بودم که مره ایام را هسته کوتاه

نگاه می‌داشتیم. اما، دوران بچگی را به خوشی سرگرم و برخلاف ساری از مردم، دلم نمی‌خواهد دوباره، به نوحه‌های و جوی‌های سرگردم.

من از اینکه، دوباره بازی "کرپکت" را نسیم، متأسف نمی‌شوم و برای پنجاه کیلو شیرینی هم، به پش ارزش فائل نسیم، اما، مورد، احساس خاصی به ماهی‌گیری دارم. شاید، به طر نو، احطانه باشد. اما، حالا هم که، جای و چهل و پنج ساله هستم و دوتا بچه و یک خانه دارم، باز روحم برای ماهی‌گیری، پرواز می‌کند.

چرا؟ چون، نسبت به دوران کودکم "حساسیت" دارم - نه فقط به کودکم، بلکه به تمدنی که در آن رشد کردم. و ماهی‌گیری، خصوصیت صده آن تمدن است. وقتی به ماهی‌گیری فکر می‌کنی، به چیزی می‌اندیشی که به دسای امروز غلط ندارد. اینکه، تمام روز زیر یک درخت بيد در کنار یک آبگر بنشینی، به دوران، قبل از جنگ، رادبو، هواپیما و "هینلر" برمی‌گردد.

حتی در ایامی ماهی‌های انگلستان هم نوعی آرامش به چشم می‌خورد، گول ماهی، ریش ماهی، سم ماهی و طعمه ماهی، آنهایی که ایام را داشتند، از ملل چیزی نشنیده بودند، در وحشت به سر می‌بردند و با خوردن آسپرین، وقتشان را تلف می‌کردند و به سبها هم نمی‌رفتند!

یعنی، کسی هست که این روزها را به ماهی‌گیری برود؟ دیگر حتی در صدها مایل آنطرف‌تر از لندن هم، ماهی پیدا نمی‌شود. البته، چند بائگاه ماهی‌گیری اصالتان را به کار کانال‌ها می‌برد و ملبورها در آبهای اختصاصی، هتل‌های "اکچ" ۱۱ ماهی

می گیرند . اما دیگر چه کسی پیدا می شود که در سهرها و خندنها و
آبخور گاوها ، ماهی گیری کند ؟ کجا هستند انگلیسی های حن ؟
در زمان طفولیت من ، آبگیرها و سهرها ، برار ماهی بودند اما ،
حالا ، آبگیرها خشک شده اند و اگر سهرها ، با مواد شیمیائی کارخانه ها
آلوده شده باشند ، برار فوطی های رنگ زده و لاشیک پاره
دو چرخاند .

۵

ماهی گیری !

در اینجا ، یک با دو امتزاف دارم . اول اینکه ، وقتی به گذشتام
برمی گردم ، می بینم . هیچکار ، به اندازه ماهی گیری ، به من آرامش
نداده است ، و هیچ چیز حنی "زنیا" هم با آن قابل طایفه نبود مانند .
الته نمی خواهم ، و انمود کنم که به زنیا ، بی توجهام . هرچه باشد ،
سالها سال ، دنبالان بودم و اگر حالا هم تاس روی آورد ،
حسن کار را می کنم . اما ، اگر خوبین یک زن (حالا استی هرچه که
می خواهد باشد) ، و یک ماهی کارپ ده پاوندی ، تاس انتخاب به
من بدهی . روی دومی دست می گذارم .

امتزاف بعدی اینکه ، از شانزده سالگی به این طرف ، دیگر ، ماهی
نگرفتام !

چرا ؟ خوب دیگر ، پیش نیامده است . ما ، در زندگی - منظورم
زندگی بشری نیست ، بلکه روی سحن ما این دوره بخصوص و این

ملکیت و سزه است^۱ - کارهایی را که می‌خواهم بکنم . انجام می‌دهم . البته ، علت آن ، منطقه و گرفتاری است . چون ، حتی یک کشاورز و با یک عیاط یهودی هم ، همیشه کار نمی‌کند .
 علت اصلی ، وجود "شیطانی" در درون ماست ، که ما را به طرف حماقت جاودان ، می‌کشاند .

همیشه ، برای همه‌کار ، جز کارهای درست و حسابی وقت داریم . به آنچه که واقعا "ملاطه" داری ، فکر کن . بعد ، پس ، چند ساعت به آن پرداخته‌ای . و بعد خواب کن . چه مدت را صرف اصلاح ، اتوبوس‌سواری و خواندن روزنامه کرده‌ای .

من ، در شانزده سالگی ، دیگر به ماهی‌گیری نرفتم . چون ، فرصتی را ندانستم ، کار می‌کردم . دنبال دخترها می‌افشادم ، پویش‌های نیکم‌دار و لباس به‌لباس می‌پوشیدم (برای پوشیدن به‌لباس سال ۱۹۵۹ . به گردشی مثل زرافه ، احتیاج داشتم) . با آموزش مکاتباتی ، بازاریابی و حسابداری می‌خواندم و "رشد فکری" می‌کردم . ماهیهای بزرگ هم ، در استخر پشت قصر "سن فیلد" بالا و پائین می‌پریدند و "من" برای همه‌کار ، جز ماهی‌گیری ، وقت‌گیری داشتم . فقط ، در زمان جنگ ، یکبار دیگر ، فرصت ماهی‌گیری نصیب شد .

ماجرای ، در پائیز ، ۱۹۱۶ و قبل از مجروح شدنم اتفاق افتاد . ما از سنگرها بیرون آمدیم خودمان را به دهکده‌ای در پشت خط حبیبه رساندیم .

گرچه ماه ، سپتامبر بود ، اما سرما پایمان گل‌آلود نده بود . طبق محول نمی‌دانستم چه مدت آنجا می‌مانیم و با اینکه ، به کجا می‌رویم - خوشبختانه ، چون "کلنل" مریض احوال نده بود ، ما هم

(- منظور انگلستان است .

قدم رو نرفتم .

روز اول را ، در میان گاه و بوئال طولیها ، گذراندیم . بعد از ظهر هم ، چند نفر ، جلو خانه ، دودگاره صف بستند . گرچه دستور داشتم که از دهکده خارج نشوم ، اما ، صبح روز بعد ، دزدکی از اطراف دزدن کردم . یک صبح دلمرده زمستانی بود و کثافت جنگ هم ، همه جا به چشم می خورد . کثافتی که از لاشها هم متعلق تر بود .

ناحیه های شکسته درختان ، قوطی های خالی ، پشگل چهارپایان ، گل ولای ، سم خاردارهای زنگ زده ، و درختان بید ، همه جا را پر کرده بودند .

تو ، می دانی ، وقتی یک سرباز ، از جبهه به سرون می رود ، چه احساسی دارد ؟ احساس پوچی سرباش را می گیرد ، و درونش را تهی می بیند و به همه چیز بی تفاوت می شود . این ، به خاطر ترس و خستگی است . امروز ، فردا و با روزی دیگر ، بعد از برگشتن به جبهه ، با یک گلوله ، به گوشت پخته تبدیل می شود . اما ، " این " ، به بدی ، خستگی از جنگی بی سرانجام نیست .

همانطور که سرگردان در اطراف پرت می رزم ، به یکی از افراد اردوگاه بر می خوردم . اسم اصلی او را نمی دانستم ، اما " تابی " ۲ مدایش می کردند . او پوسنی ، تیره رنگ داشت و قباغه اش مثل گولبها بود و حتی در اونیفورم ، هم مثل ، آدمهایی بود که یک جفت خرگوش دریده باشند . شغل او سبزی فروشی بود و یک " لندنی " واقعی بود . از آن ، لندنی هایی که دله دزدی می کنند ، پرنده می گیرند ، میوه می دزدند و دزدکی به شکار می روند . به محض اینکه مرا دید ،

با سر اشاره‌ای کرد و با لحن معنی‌داری گفت :

— توئی ، جورج .

آن روزها جاق نبودم و همه مرا جورج صدا می‌کردند . بعد ادامه داد :

— اون درختهای نبریزی رو می‌بینی ؟

— آره .

— خوب ، به آبگیر اونطرفش هست که هر از ماهیه .

— ماهی !

— چون تو — هشتون فزل آلان . ماهیهای خوبی هم هستن .

خودت برو ببین .

با اینکه خسته بودم ، ولی به‌راه افتادم . حق با "ناهی" بود ، آنطرف درختهای نبریزی ، یک آبگیر بر از ماهی وجود داشت . شاید نتوانی تصور کنی که با دیدن آنها ، چه حالی به‌من دست داد . گوشتی ، زندگی دوباره به‌من بخشیدند . هر دو نفر ما ، در یک فکر بودیم — بطور می‌شود خوب و نخ گیر آورد .

گفتم — با مسیح ! به چیزهایی داریم .

— خوبه ، پس بریم و خوب گیر ساریم .

— تو مواظب باش ، به وقت گروهان بونی نبره . والا کارمون زاره .

— نف به گروهان !

تو نمی‌دانی . جلدتر برای ماهی‌گیری اشتباهی دانستم . اگر در حبه جنگ بانی ، می‌دانی که بطور ، مصانیت و خشکی تو را رادار می‌کند که حرب را با چیزی گرم کنی . این خودش نوعی "قرار" از فضای جنگ است . نشستن زیر درخت نبریزی و ماهی گرفتن ، اسیم ، دور از اردوگاه ، سروصدا ، اونیفورم ، افسرها و احترام نظامی و صدای سرگروهان ، چه لذتی دارد .

ماهی گیری ، عکس جنگ است . اما ، بدناسی اینجا بود که می دانستم چه مدت درده ماندگار هستیم . شاید یک هفته می ماندیم و با اینکه ، دو ساعت دیگر می رفتیم .

جوب ماهی گیری هم ندانستیم . حتی از سوزن و نخ هم خبری نبود . و اینجا ، درحالی بود که ، آبگیر از ماهی موج می زد . قدم اول ، گیر آوردن یک جوب بود . جوب بعد هم خوب بود ، اما در آنجا ، بیدی وجود داشت .

"نابی" ناحای از درخت سریزی کند ، که گرچه ، چیز خوبی نبود ، اما ، بهر حال بهتر از هیچ بود . بعد ، با جافوار آن یک جوب ماهی گیری درست کرد . آبرالای غلبه پنهان کردیم و توانکی به ده برگشتم .

جوب ، برای درست کردن فلات ، به سوزن احتیاج داشتیم . "نابی" یک سوزن داشت ، اما ، نازک بود . حرث هم نمی کردیم . موضوع را با کسی دیگری در میان نگذاریم ، چون می ترسیدیم ، گروه های خیردار خود .

یک مرتبه به یاد ، "بدکاره" های آخر ده افتادیم . آنها ، حنفا "سوزن" داشتند ، وقتی به آنجا رسیدیم ، "در" بسته بود و "بدکاره" ها در حواب بودند . بزرگ به ده دقیقه در زدیم و فریاد کشیدیم . بالاخره یک زن جای و زنت ، پائین آمد و به فرمایش گفت . "نابی" به انگلیسی گفت :

— سوزن ، سوزن ، سوزن داریم ؟

البته ، زن ، چیزی از حرف های او نفهمید ، "نابی" دومرغه گفت :

— سوزن می خواهیم ، سوزن حیاطی ، مت این .

بعد ، ادای دوختن را درآورد . اما ، زن که چیزی دستگیرش شده بود ، ما را به داخل خانه برد . بالاخره به او فهماندیم که چه

می‌خواهم و یک سوزن از او گرفتیم. اما، وقت غذا بود. بعد از خوردن غذا، گروهان، چرخ می‌زد اطراف رد و ما هم به دنبال خلی برای استراحت گشتیم.

وقتی گروهان رفت، یک شمع روشنی کردیم و سوزن را آتش در حرارت دادیم تا سرخ شد و توانستیم آن را حم کنیم و یک قلاب بسازیم. اما، از آنجا که چیزی جز، چاقوی سربازی بدانشیم، انگشتمان، بدجوری سوخت. بعد، به دنبال نخ گشتیم. یکی از افراد اردوگاه، یک فرفره داشت. ما هم آن را با یک پاکت سیگار، مبادله کردیم. نخ، نازک بود. اما "نابی" آن را به دست کرد و به هم تاباند. منم که به دنبال جوب پشه می‌گشتم، به نوطی کبریت روایت دادم. اما فروب شده بود و هوارو به تاریکی می‌رفت. جوب، "زه" هم می‌خواستیم. به باد حدنگار بیمارستان افتادیم. درمسلّم نخ جراحی در گوله پنبه‌اش داشت. به او هم یک پاکت سیگار دادیم و نخ را گرفتیم. خیلی خنک بود. "نابی" آن را قطعه، قطعه کرد و در آب خیساند تا نرم شد و بعد، آنها را هم به هم تاباند. خوب، حالا همه چیز دانستیم. قلاب، نخ، ره و جوب، گرم هم که همه جا پیدا می‌شد. آنگر بر از ماهی هم در انتظار ما بود. آنگر خسته بودیم که ما پونین خواستیم.

"فرما، اگر فردا سیاهد، اگر جنگ برای یک روز ما را فراوانش

کند!

تصمیم داشتیم، به محض، حاصر و غایب، قلاب را برداریم و تمام روز مشغول شویم. حتی اگر در بازگشت محاکمه صحرایی برایمان ترتیب دهند، دلم می‌خواهد، به‌به‌اش را حدس بزنم.

در مراسم حاصر و غایب، گفته شد که سبت دهم، قدم رو می‌رویم. ما، به مایل راه رفتیم. و بعد، سوار کامیونها شدیم و به

فست دیگر خط حبه رفتیم . منم . دیگر نه آن انگیر را دیدم و نه چیزی از آن ندیدم .

امیدوارم با کار خردل سموش کرده باشد .

از آن زمان به بعد هم ، دیگر فرصت ماهی گیری ، به دست نیاوردم . بعد از جنگ ، به دنبال کار بودم و سخت هم درگیر آن شدم . من ، در آن دفتر بیمه ، یک جوان سرزده بودم . از همان بازارهای جوان و معصم که مردانی روشن دارند و کالج "کلاری"^۳ درباره آنها ، تبلیغ می کند .

برخی از مردم ، به ماهی گیری کاری ندارند . درست مثل دلالها ، کعبه چیدن گل پامچال ، بی ملاحظه اند . من در تعطیلات تابستان به مسافرت می روم . البته ، انتخاب محل به حمیم بستگی دارد . اگر چه ، با زنی مثل "هیلدا" می شود پیش پستی کرد که در آخر کار ، قطره از کف نورفته است .

چند سال قبل در "برنموت"^۴ بودیم . مروب فستکی بود و ما هم روی اسکله ، مردم را می دیدیم ، با فلاپهایی که در انتهایشان یک رنگ کوچک بسته شده بود ، ماهی می گرفتند . این نوع ماهی گیری سخره است و چیزی گیر آدم نمی آید . بهر حال حوصله شان سر رفته بود و می خواستند به ساحل برگردند و هیلدا ، هم از دیدن کسری که به یک ملام وصل بود ، احساس چشیدن کرد بکثرته یکی از رنگها به مداد درآید و همه دست از کار کشیدند و متوجه آن شدند . یک ماهی بزرگ خودن را به ملام وصل کرده بود . ماهی گیر ، آن را به روی اسکله انداخت و چیزی درون مرا چنگ مالی کرد . موقع برگشت برای اصحان "هیلدا" گفتم :

— به سرم رده تا وقتی اینجا هستیم ، ماهی گیری کنم .
 — چي ؟ تو بري ماهی گیری ؟ تو حتی اینکارو بلد هم نیستی ،
 بلد ی ؟

— اوه . من قبلاً یک ماهی گیر برجسته بودم .
 "هیلدا" ، مثل هسته در مقابل من جبهه گرفت . اما ، من در
 این فکر بودم که اگر به ماهی گیری بروم ، او دیگر ، پیش من نخواهد
 بود تا ببیند ، چطور این چیزهای لزج را سرطلاب می زنم .
 بگم رتبه رو به من کرد و قیمت وسطی را که احتیاج داشتم ،
 برسد . گفتم که روی هم رفته ، یک پوند می شود . اما ، قیمت خوب
 ماهی گیری ، ده شلینگ است . "هیلدا" خوش آورد . تو "هیلدا" را
 وقتی درباره حرام نندن "ده شلینگ" صحبت می کنی ، ندهدای . سرم
 داد زد :

— اسممه پولدرو می خواهی خرج یک همچین کاری کنی امریکه
 سک ! چطور حشرات می کنند برای این خوب مضحک "ده شلینگ
 بگیرند . این زشت است . تو هم با این سن و سال می خواهی بروی
 ماهی گیری کنی ! یک آدم کنده مثل تو می خواهد ماهی گیری کند !
 "لورنا" ، خودش را به من رساند و با همان لحن مسخره اش گفت :
 — تو به جبهه هستی بابا ؟

و بعد "بیلی" کوچولو که هنوز درست زبان باز نکرده است ، گفت :
 — بابا ، تو چولوته .

و هر دو شروع به رقصیدن کردند ، "بابا" ، تو چولوته ، بابا ،
 تو چولوته .

حرام رادهای کوچولوی غیرطبیعی .

۶

و در کار ماهی‌گیری، به "مطالعه" می‌رسیم.

البته، در این که گفتام، ماهی‌گیری تنها کار مورد علاقه من بوده است، کمی مبالغه شده است. بله، ماهی‌گیری در جای اول بود، اما، مطالعه هم در جای دوم قرار داشت. "ده" و "با" بازده ساله "بودم که شروع به مطالعه کردم. مطالعه در آن سن و سال، به کشف دنیا می‌ماند. من، هنوز هم به مطالعه علاقه دارم و عضو کتابخانه شدم و کشته‌مرده کتابخانه‌ی مثل "بهرنگال" و "همسفر خوب" و.... هستم.

من عاشق اینها هستم. حتی برای یک سال و یا بیشتر هم، عضو کلوب کتاب بودم. در ۱۹۱۸، وقتی بیست و پنج سال داشتم، کتابخانه‌ی می‌خواندم که کاملاً "مغایر عقاید" بود.

اول، با هفته‌نامه‌های نوجوانان شروع کردم - روزنامه‌های کوچک کم‌ورنی که عکس به رنگ روی جلد داشتند - بعد، سراغ کتاب آمدم و "سزولوک هولمز"، "دزد دریاخی آهنی" و "دراکولا" خواندم. اما اگر پدر و مادرم، کمی سواد داشتند، کتابهای بهتری مثل آثار "دیکنس"^۱ می‌آمد. عضو "ازکیل" سعی کرد مرا به آثار "راس" و "کارلا بل"^۲ آشنا کند.

در خانه ما، کتاب پیدا نمی‌شد و پدر، در طول عمرش، کتابی جز کتاب مقدس بخوانده بود. اما من، هر چه را که خواستم، خواندم.

۱- منظور چارلز دیکنس، نویسنده مشهور انگلیسی است.

۲- از ادبای اروپا هستند.

و بیشتر از آنچه که در مدرسه یاد می‌گرفتم ، آموختم .
در زمان بچگی من ، داستانهای وحشتناک یک پنی فیت
داشتند . اما ، برای نوجوانان ، هفته نامه‌های خصوصی چاپ می‌شد .
یک دایره المعارف هم بود - اسش را به یاد ندارم - که به نظر
می‌رسد ، ارزش خریدن داشته باشد . اگر ، امروز طول رود - می‌سی
سی‌بی و با فرق بین اختاپوس و ماهی را می‌دانم ، فقط به خاطر
مطالعه ، دوران نوجوانیست .

"جو" ، هرگز چیزی نمی‌خواند . او جزو بچه‌هایی بود که
می‌توانستند ، سالها به مدرسه بروند و در آخر هم نتوانند ، ده خط
بنت سرهم بخوانند . او از چیزهای جایی ، حالتش به هم می‌خورد .
یک روز هم ، یکی از کتاب‌هایم را برداشت که نگاهی به آن ساندازد ،
اما ، مثل اسی که بوی پونجه خشک به شامش خورده باشد ، آن را
به گوشه‌ای پرت کرد .

او سعی داشت ، مرا هم از خواندن بازدارد . اما ، پدر و مادرم
که می‌گفتند ، من بچه زرنگی هستم ، مانع می‌شدند . آنها ، از اینکه ،
من کتاب می‌خوانم ، به خود می‌بالیدند . اما ، از چیزهایی که
می‌خواندم ، دلخور بودند و فکر می‌کردند که من چیزهایی نباید
بخوانم که فکرم را ساز کند . اما ، از آنجا که با کتاب آشنایی
داشتم ، نمی‌دانستند ، کدامشان به درد خور است .

در زمان ۱۹۵۵ ، من هر هفته ، یک پنی حرج محله می‌کردم
و داستان دنااله دار "دیوان بی‌پاک" را می‌خواندم . "دیوان"
کاشفی بود که یک میلیونر آمریکایی او را اسیر کرده بود تا
چیزهای کمیاب را از سراسر جهان ، برایش ، جمع‌آوری کند . این
چیزها ، الماسی از آمریکا ، عاج فیل‌های ماموت در جنگل‌های یخ‌زده

سیری ، و با کج های مدیون "اینگا" ها در پرو بود .
 "دوسوان" هفتای یک مسافرت می کرد و همیشه هم دست پر
 برمی گشت .

اطاق زیر شیروانی ، دنج ترین جای خانه برای مطالعه بود . و
 من هنوز احساس می کنم که در یک روز زمستان ، به روی شکم دراز
 کشیده ام و مجله می خوانم . من دوازده سال دارم و "دونوان بی باک"
 هستم که دو هزار مایل آن طرف تر از "آمازون" ، چادر زده ام و ریشه های
 "ارکیده" جادویی که هر صد سال یک بار شکوفه می کند ، پیش من
 است . در جنگل ، بومی ها ، همانها که دندانیشان را فرس می کنند ،
 "طبل" جنگ می سوزند ، اطاق زیر شیروانی ، پر از گونی گندم و نار
 عنکبوت است . و یک موش از روی گونی ها با چشمان میره مانندش ،
 به من خیره تنده است . بوی کچ و خاک را حس می کنم . من در آنسوی
 "آمازون" هستم . چه جای بر برکتی . و اتفاقاً بر برکت .

۷

من ، مقتضی درباره دنیای قبل از جنگ برایتان گفتم . دنیایی
 که با دیدن نام "ژوک شاه" در من زنده شد . نو با دنیای قبل از
 جنگ را به یاد داری و با چیزی از آن در خاطرت ، ساده است .
 به هر حال ، سازی به توصیف بیشتر هم نمی رسم .

مثلاً ، درباره آنچه با نازده سالگی ام اتفاق افتاد ، برایت
 گفتم . با آن زمان ، همه چیز برای من و خانواده ام خوب پیش می رفت

به نوم با فرهنگ "اینگا" که تمدن آنها یکی از درخشانترین
 تمدنهای روزگار خود بود .

اما کمی به شانزده سالگی ام مانده بود که دریافتیم ، آنچه مردم به آن ، "زندگی واقعی" می گویند ، چندان دلچسب نیست .

بگذریم . پدر را هر سر جای ، بگران و آشفته دیدم . بدنی بود ، که او ، غذایش را هم با "آشفته حالی" می خورد . همین که حواسم از سر سر بلند شوم ، صدایم کرد :

— یک دفیقه صبر کن ، پسر . می خواهم چیزی به تو بگویم . کمی دیگر بنشین . خانم ، تو دیشب حرفهای مرا نشیدی .

مادر ، در پشت توری بزرگ جای ، دستها را روی دامن گذاشته بود و ساکت نگاه می کرد . پدر ، خیلی حدی ادامه داد :

— پسر . می خواهم چیزی به تو بگویم . درباره آن خیلی فکر کردم . وفتش رسیده است که مدرسه را رها کنی . تو باید دنبال کار بروی و درآمدت را به مادر بدهی . من به آقای "ویکی" نوشتم که تو دیگر به مدرسه نمی روی .

البته ، این از قبل قابل پیش بینی بود . منظورم ، نامه نوشتن پدر به آقای "ویکی" ، قبل از حرف زدن با من بود . در آن روزها ، پدر و مادرها همه چیز را به همه ما نشان تحمیل می کردند .

مدتها بود که پدر ، اوقات خوشی نداشت و با مشکلات بسیاری دست به گریبان بود . که در نتیجه من و "خو" سر "کار" رفتیم .

در آن وقت ، می دانستم که کاسی خوب است با اینکه چکی به دل نمی زد . و حتی نم آن را هم نداشتم با بفهمم چرا آدمها به درد سر می افتند ؟!

حقیقت آن بود که برای پدر ، رفتن پیدا شده بود . "تارازین"ها^۱ که به درمرونی برابهای بودند و همه ها هم نمه دانستند ، بازمانی

در بازار "بیس میلد" احاره کردند و درویشگر آن را به رنگ سبز درآوردند و طبعیات ربادی هم، درباره خود ترکی خرسین، به راه انداختند.

این خانه، از مدد مادی جلب توجه می‌کرد. "سارازین" ها هم کل و سباب برمداری هم می‌فروختند و حلامه، خودشان را به عنوان تهیه‌کننده مایحتاج زندگی، نشانده بودند. آنها دان مرغ مخلوط را در پاکبای فنک می‌پختند و سبکوت گگ، دارو، بودرهای نسنو، نله‌بوش، فلاده گگ، مانس جوجه‌گشی، تخم مرغ سیدانسی، قفس پرده، لامپ، خنجره‌گش و جوجه یک‌روزه هم به فروش می‌رساندند.

بدر، با احاره کپشه و کرد و مار گرفتاری، به می‌خوانست با چنین چیزی به رفایت سرغیزد و نه، در فکر این کار بود. او حتی به تفسیرنمل هم فکر می‌کرد.

بازرگانها و کشاورها، اوائل از معامله با "سارازین" ها، سر باز می‌زدند. اما، نشی ماه بعد، در حابه همابه خود، که کالک و سورنمه و آب داشت، جمع شدند. این برای بدر، به معنی ازدست دادن معاملات مله بود. من در آن وقت این چیزها را نمی‌فهمدم و در خیال آن، رمزاری گاملا "بجگاه دانسم".

من، هیچوقت به کسی علاقه نداشتم و از کار کردن در مغازه، طعنه رضمم. حتی، بیکار هم که بدر از من خواست، برایش پادوشی کنم و کمک خیال او نامم - مثلا "کدم" ها را به اسای رمر خنرواسی برم - به نحوی از انجام کار، نشانه حالی کردم، گرچه، این طبیعی است که نمل بدر برای مرزد، کسالت آور باشد.

تا آن زمان، جوب ماهی‌گیری، دوچرخه و لپوئاد خنک، بیش از هر چیز دیگر در آن دنیای در حال توسعه، برای من حالت بود.

پدر با "گربت" ^۲ حوارو بارمروش، که آدم زرگی بود و به من هم احسان داشت، صحبت کرد. راستش، او میخواست خودش را آبربادونی مثل من، خلاص کند. "خو" هم در خانه به مادر گنگ می کرد. اما اسک بالاخره کاری درست و حسابی یافت.

او، از مدتها قبل مدرسه را رها کرده و به ولگردی روی آورده بود. پدر، گاهی اوقات می گفت که می خواهد او را به آجوساری بفرستد و اما اسک، کاری نمی برد سر برایش دست و پا کند. اما، چون، "خو" جدول صرب می داشت، و در هفته سالکی دست خط در چگ بر باغهای داشت، این کار عطا می شد.

مگر کردند که شاید در مغازه دو چرخه ساری، بایستد شود. او میخواست کار کند. اما، غلط ولگردی می کرد. سگار می کشید، و دعوا راه می انداخت، مشروب می خورد (این یکی را تازه شروع کرده بود)، دسال دخترها می اماد و پدر را تنج می زد. پدر هم، در عذاب بود. هنوز می خوانم او را با سرو صورت آردی، سوی کم پشت خاکستری و عینک محبم کم. او، نمی فهمید که چه بر سرش می رود. چند سالی بود که چیز زیادی گیرش نیامده بود. او، هر سال حدود ده پوند سود داشت، اما حالا، همه چیز بر باد رفته بود. او کاسی را از پدر به ارث برده بود و کاسب شرافتمندی بود، که سخت کار می کرد و سرگسی هم گلاسه نمی گذاشت. اما، با تمام این ها، سودش روز به روز کمتر می شد.

بارها، موقع پاک کردن دندانهایش می گفت که اوصاع خیلی بد است و کاسی رونقی ندارد و علوم سنت که بر سر مردم چه می رود.

مادر، هم کمی نگران بود و می دانست که باید بیشتر از اینها، نگران باشد. وقتی پدر صحت می کرد، مادر به او خبره می شد و لباسش را نگان می داد. او در این فکر بود که برای فردا، گوشت گوساله و هویج درست کند یا، اینکه گوشت بگویند بپزد.

پدر، سال خیلی بدی را پشت سر می گذاشت و نمی توانست بهش بپی کند که زیر پای "سارازین" ها، له می شود و از پس می رود. آخر چطور می توانست؟ او این چیزها را در جوانی ندیده بود و تنها چیزی که می دانست، این بود که روزگار به او پشت کرده است و گاهی، کم کم روبه کساد می رود - او مرتب این را تکرار می کرد. من، در آن دشواری، کمک بزرگی برای پدر بودم و به یک آن ثابت کردم که مرد شده و رشد کرده ام. اما، از ترک مدرسه هم ناراحت بودم. فکر منتاق و جوان من، که به دنبال یاد گرفتن بود. در برابر شغل بی روح تحصیلی، واپس نشست.

راستی، از اینکه، سر "کار" می رفتم، راضی و هیجان زده هم بودم. مخصوصاً وقتی که بهمیدم "گرمیت" به من مزد واقعی می دهد. مزد من در هفته، دوازده خلینگ بود، که چهار خلینگ را برای خودم نگه می داشتم. سر از من، چند نفر دیگر هم مجبور به ترک مدرسه شدند. بهای که گفته می شد، بهمدانشگاه می رود، مهندس و بازرگان می شود. ظرف دو روز، از مدرسه، غیبت زد و کمی بعد، سوار بر دوچرخه، خوابوبار تحویل می داد.

بجای دمیعه بعد از اینکه، پدر به من گفت که باید مدرسه را رها کنم. گنج ندیم و نمی دانستم که سر "کار" چه لاسی باید بپوشم. مورا، یک لاس "بلوغ" تا کسی که بد آن روز بود، حواستم. پدر و مادرها، در آن روزها، سعی می کردند، بجمعاهستان را از پوشیدن لاس "بلوغ" بازدارند و همین، قبل از آنکه، پیری اولین لاس

بغه بلندش را بپوشد و با دخنری موهایش را کسار بزند . دعوای و
مراحمه پیش می‌آید .

سپهراین . حرفها . از مشکلات خطی پدر منحرف شد و به یک
مروبحث آزاددهنده رسید . پدر هم عصائی شد و گفت : "تو
می‌توانی آن را بپوشی . فکرهایت را بکن . نمی‌توانی ."

و بالاخره هم . صاحب آن کت ، مد روز نشدم . اما ، بایک لباس
اماده و یک بقمه پهن ، درست مثل آدم بزرگها شدم و بدبختی‌ام
از همانجا شروع شد .

"جو" خودخواه بود . او فقط ، ولگردی کرد . سروصدا درآورد و
کوچکترین کمک‌ی هم به پدر نکرد .

من برای شش سال در محازه "گریت" کار کردم . او مرد خوبی
بود که به مو"ازکیل" شهادت داشت و مثل او هم یک "لیبرال"
درست و حسابی بود . در شهر ، از احرام زیادی برخوردار بود و
دشمن سرکشت اتحادیه نجاری به شمار می‌رفت . او به کلیسا معتقد
بود . خانواده من هم به کلیسا ارادت داشت اما ، مو"ازکیل" یک
کافر بود . "گریت" عضویت شورای شهر را داشت و همورسی حزب
لیبرال بود . ریش سفیدی هم صورتش را می‌پوشاند و مالحمی
معمومی درباره . "آزادی وجدان" حرف می‌زد و بنت هرهم دعا
می‌خواند .

— جیمز .

— بله قربان .

— نگرهارو ساهیدی ؟

— بله قربان .

— فدای درست کردی ؟

— بله قربان .

— پس بیا ، دعا کن .

خدا می داند ، چند بار آن داستان ها را در محازه شنیدم . ما ، قبل از آنکه کرکرها را بکشیم ، دعا می خواندیم . "کریمت" آدم زونگی بود و در تمام معاملات درجه یک "سین فیلد" دست داشت . یک راننده وانت و دغترش (که بیوه بود) و دو نفر دیگر برای او کار می کردند . من ، برای شش ماه ، پادوئی کردم و بعد از آنکه یکی از شاگردهایش برای ادامه تحصیل از پیش او رفت ، برای اولین بار ، پیش بند سفیدم را بستم .

من باد گرفتم که چطور بسته بندی کنم ، لیهو بگویم ، گوشت خوک بپریم ، گارد تیز کنم ، کف محازه را جارو بکشم ، تخم مرغها را بدون آنکه آسیبی به آنها برسد ، پاک کنم . با چشم یک پاوند بنیر بکشم و کره را باریک ، باریک بپریم . چیزهایی که از خوارو بارفروشی به یاد دارم ، به اندازه ماهی گیری نیست . اما ، با این حال خیلی چیزها در خاطرم مانده است . اگر مرا ، جلو یک دستگاه چرخ گوشت بگذاری بهتر از ماشین ناچپ ، با آن کار می کنم . می توانم ، انواع جای چینی را نام ببرم و به تو بگویم که مارکارین از چه چیز ساخته شده است و وزن متوسط تخم مرغ جفدر است و بسته هزارناتی کاغذ ، چه قیمتی دارد .

خوب ، برای مدت پنج سال ، یک جوان ، با صورتی گرد و صورتی و بوهائی که به دفت روغن مالی شده بود و با پیش بندی سفید ، پشت به نحوان می ایستاد و سینه های لیهو را می پیچید و با شتربها ، مزاج می کرد و مرتب می گفت "بله ، مادام ، حتماً" مادام ، دیکه چی مادام ؟"

به جز روزهای بکشنه و سینه ، هر روز بازده ساعت کار می کردم و هفته کریمس هم یک بختک بود . فکر نکنید که من

جاه طلب نبودم . برای من روشن بود . که همیشه یک شاگرد
خوار و پارسا فروش ، باقی نمی مانم .

من در خانه "گریت" درس تجارت یاد می گرفتم . دنیا هم
آنقدر بزرگ بود که برای همه جا داشت . هر کس هم می توانست
وارد تجارت شود و همیشه هم دگانی برای شروع کاسبی وجود داشت .
زمان گذشت ، ۱۹۰۹ ، ۱۹۱۰ ، ۱۹۱۱ .

"شاه ادوارد" مرد و روزنامه ها با یک نوار مشکي ، منتشر شدند .
دو سینه هم در "والتون" باز شد . ماشین ها ، جاده ها را لری کردند
و اتوبوسها ، به کار افتادند . یک هواپیما لکنتی - که مردی روی
صندلی وسط آن نشسته بود - از بالای "لوورین فیلد" عبور کرد و
همه مردم از خانه ها پشان بیرون آمدند تا برای آن هورا بکنند .
مردم می گفتند "چکه امپراطور آلمان ، برای پایش تنگ شده
و "آن" همین روزها می رسد" . البته منظور جنگ بود . دستور دهم
کم کم بالا رفت و تا قبل از جنگ به بیت و هت تلینگ در هفته
رسید ، که ده تلینگ آن را به مادر می دادم . وقتی هم که اوضاع
خرابتر شد ، آن را به پانزده تلینگ ، افزایش دادم . حالا هم که
خوب فکر می کنم ، می بینم ، آن موقع ، بیشتر از امروز ، احساس
ثروتند بودن ، می کردم .

من ، یک اینچ دیگر بلندتر عدم و پشت لبم ، سبز شد . پوتین های
تکه دار پوشیدم و بهله - اینچی بستم و روزهای بکشیه ، با لباس
خاکستری نمره به گلها رفتم و کلاه لبه دار ، سرم گذاختم و دستکش
سياه پوشیدم و کاملاً "خودم را آراسته کردم" .

به ششها ، بعد از کار کردن ، قدم زدن و فکر کردن به لباس و
دخترها ، به جاه طلبی هایم بر می گشتم و خودم را یک بازرگان ،
بر پایه تصور می کردم . از شانزده تا هجده سالگی ، سعی کردم رشد

فکری کنم و رموز تجارت را فراگیرم . با آکادمی بازرگانی "لنل" مکانه کردم و حسابداری و بازرگانی یاد گرفتم . کتاب "هنر بازاریابی" را هم مطالعه کردم . بعد ، ریاضیاتم را خلوت کردم و به نمرین خط مشغول شدم .

گاهی اوقات هم ، داستانهای خیالی می خواندم . اما در هجده سالگی ، به یکباره ، روستفکر شدم و به مصوبت کتابخانه "کاننی" ۲ درآمدم و شروع به خواندن آثار ، "ماری کرلی" کردم . این ، همزمان با مصوبت من ، در "دایره فراثت" ، "لسوورین فیلد" بود . که زنانها ، هفتهای یکبار به آنجا می رفتیم . فراثت خانه ، زیر نظر یک کشیش اداره می شد . زمان گذشت ، ۱۹۱۰ ، ۱۹۱۱ ، ۱۹۱۲ .

و گاهی پدر ، غریبتر شد . وقتی هم که "جو" از خانه برار کرد ، پدر و مادرم ، آرام و فرار خود را از دست دادند . او ، زمانی از خانه فرار کرد ، که مدت زیادی از کار کردن من ، در مفاره "گریت" نمی گذشت .

"جو" در هجده سالگی ، یک گردن کلفت رشترو بود . او ، تنومند و چهارشانه بود و سری بزرگ و فهاضای عبوس داشت . وقتی هم که به مبخانه "جورج" نمی رفت ، جلو ، "در" خانه می ایستاد و به مشربها ترشرونی می کرد و دخترها را به زمین می انداخت . پدر و مادرم مایوسانه می گفتند ، "نمی دانیم چکار باید با او بکنیم" . "جو" شیطانی بود ، که زهاد می نوشید و بسیار دود می کرد . بالاخره هم ، یک شب از خانه رفت و دیگر خبری از او نشد . او ، تمام پولهای دخل را برداشته بود . البته پول قابل توجهی نبود - چیزی حدود هشت پوند - اما ، برای او که می خواست به امریکا سرود ، کافی به نظر

می‌رسد. او همنه می‌خواست به امریکا، برود و به نظر من مالاخره هم خودش را به آنجا رساند.

او، با این کار، یک رسوائی در شهر به راه انداخت. گفتم می‌شد که جون "جو" یکی از دخترها را بی‌آبرو کرده، دست به فرار زده است. دختری به نام "سالی شِوِرز" که در خیابان ما، زندگی می‌کرد، اسس شده بود. البته، "جو" با او رابطهای برقرار کرده بود، اما دخترک، با یک دوجین مرد دیگر هم سروکار داشت و معلوم نبود که پدر بچه کست.

پدر و مادرم، خودشان را راضی کردند که ساله "بچه" بامت برار "جو" شده و او را که هشت پاوند دزدیده بود، بعتیدند.

آنها نمی‌توانستند بفهمند، چون "جو" هولگریدی و دعوا و زن عادت کرده بود، بیش از این نمی‌توانست در یک شهر کوچک به زندگی ادامه دهد. ما هم دیگر حسری از او به دست می‌آوردیم. شاید سراها، غرق کثافت شد و با جنگ حدتش رسید و با، حوصله نامه نوشتن نداشت.

خوشبختانه، بچه مرده به دنیا آمد و مشکلی پیش نیامد. پدر و مادرم، سعی کردند، موضوع هشت پاوند را تا زمان مرگ، مخفی بگذارند، از نظر آنها، رسوائی این، به مراتب بهتر از "سالی شِوِرز" بود.

ساله "جو"، پدر را بهر کرد، گرچه رفتن او حالی از منفعت هم نبود، اما، کمر پدر را شکست. از آن به بعد، موها و سبیل پدر، خاکسری‌تر شد و به نظر می‌رسید که جسمش کوچک شده باشد، او، کم‌کم در مشکلات مالی فرو رفته و نسبت به همه چیز، بی‌اعتنا شد.

او کمتر درباره سیاست و روزنامه‌های پکن به حرف می‌زد و بیشتر روی بدی کب و کار، ناگبد می‌کرد. مادر هم، چروکیده شده بود. او فیلاً جای بود و با موهای زرد رنگ و صورت خندان و پستان‌های بزرگ، آدم را به یاد یک رزساو می‌انداخت. اما، حالا، کوچکتر، نگران تر و پیرتر شده بود و کمتر به آشپزخانه می‌رفت و با نگرانی، افزایش قیمت دعال سنگ را دنبال می‌کرد. او، به مصرف "مارگارین" روی آورده بود. چیزی که لبلا "اجاره نمی‌داد ذره‌ای از آن وارد خانه شود.

بعد از رفتن "جو"، پدر دو پادو، استخدام کرد. اما، آنها بچه سال بودند و زورشان نمی‌رسید که گونی‌های سنگین را جابجا کنند. من، گاهی اوقات به کمک او می‌رفتم. می‌گویم گاهی اوقات، چون، بیشتر از آن خودخواه بودم که مرتب کمکش کنم. هنوز هم می‌توانم، او را در حالی که در حیاط است و زیر یک گونی سنگین، دولا دولا، راه می‌رود، ببینم. درست مثل آن بود، که یک حلزونی، صدفش را با خود، این‌سوی و آن‌سوی بکشد.

گونی‌های بزرگ، تا صدوپنجاه پوند، وزن داشتند و به گردن و شانه او، فشار می‌آوردند. و من، صورت نگران او را در زیر بار سنگین، می‌دیدم. در ۱۹۱۱، چند هفته‌ای دست از کار کشید و در بیمارستان بستری شد. و به دنبال این، وضع مالی، خرابتر شد.

دیدن ملازم‌دار کم‌مایه‌ای که در حال سقوط است، خوشایند نیست، اما، بدتر از آن، تماشاى کارگریست که مجانی گونی بر دوش می‌گذارد. این، نوعی زوال تدریجی است.

کسی که، برای مالیانی چند، با تو معامله کرده است، به یک آن، به‌سوی "سارارین" ها می‌رود. و کسی دیگر به "تو" فشارش همگی

دان مرغ می دهد . پس هنوز می توانی به گارت ادامه دهی . هنوز آقای خودت هستی و با سرمایه ای که هر روز کمتر و کمتر می شود ، می توانی . چند سال دیگر هم دوام بیاوری .

عمو "ازکیل" در ۱۹۱۱ ، مرد و صد و بیست لیرهای که از او باقی ماند ، خیلی به درد پدر خورد . در ۱۹۱۲ ، پدر ، بیست و سه عمر خود را کزو گذاشت . من قبلاً ، درباره بیست و سه عمر او چیزی ننشیده بودم و حتی نمی دانستم که منای آن چیست . چون ، هرگز نپیمیده بودم که او ، روزگار خوبی ندارد و کاسه ای اش رو به کساد گذاشته است . منم ، مثل پدر ، به خازه به عنوان چیزی دائمی نگاه می کردم و از او مصبانی هم بودم که چرا ، دکان را درست ، نمی گرداند . اما ، کسی نمی دانست که او ، در حال اسمحلال است و اگر تا هفتاد سال هم عمر کند ، این خازه دیگر "با" نخواهد گرفت .

بارها ، از جلو خازه "سارازین" ها گذشتم و عمو و پسرین آن ندیدم و آن را ، به پسرین مبارکرفته پدر ، ترجیح دادم . هیچوقت هم ، به فکرم نرسید ، که "سارازین" ها ، مثل کرم ، پدر را زندمزنده می خوردند .

گاه ، چیزهایی درباره بارارمایی و روشهای جدید فروش برایش می خواندم ، اما ، گوش او به دهنکار اینها نبود ، او ، وارث ، یکگاسی موروثی بود و همیشه هم به سختی کار می کرد تا کسب روبراهی داشته باشد ، اما ، در حقیقت ، تعداد انگشت شماری از خازمداران آن روز ، در کارشان موفق بودند .

نو ، می میری و اگر بخت با تو یار باشد ، چند پوندی باقی می گذاری . این ، مبارزهای بین برگ و ورنگستگی بود و خدا را شکر ، که برگ اول ، پدر و بعد مادر را ، در ربود .

۱۹۱۱ ، ۱۹۱۲ ، ۱۹۱۳ ، در این سالها ، هنوز می شد ، زنده

ماند. در اواخر ۱۹۱۲، در فراشت خانه، برای اولین بار، با "السی واترز" آشنا شدم. گرچه، تا آن زمان مثل پسرهای شهر، دنبال دخترها بودم. اما، دلم می‌خواست که با این "دختر" دوست شوم و بعد از ظهرهای یکشنبه، قدمی با او بزنم. من، هیچوقت دوست "دختر" نداشتم.

راستی، در شانزده سالگی دنبال دخترها افتادن، کار مسخره‌ای است. در قسمت‌های خصوصی از شهر، پسرها، دوبده، قدم می‌زدند و دخترها را تحاتا می‌کردند و دخترها هم دوبده و راه می‌رفتند و وانمود می‌کردند که توجیهی به آنها ندارند. و گاه از ساطی برقرار می‌شد و چهار نفری در سکوت قدم می‌زدند. و جفدر بد بود اگر این سکوت درهم نمی‌شکست. اما، "السی واترز" مری می‌گردد. من نمی‌خواهم ماجرای "السی واترز" و خودم را برایت تعریف کنم. حتی اگر چیزی هم، اتفاق افتاده بود. آن را بازگو نمی‌کردم. او فقط، قسمتی از تصویر "دوران قبل از جنگ" است. قبل از جنگ، همیشه، "تابستان"، بود - قبل از هم گفتیم که این توهمی بیش نبود، اما، من، جاده سفید خاک آلود را که از بین درختان فندق می‌گذشت و آهگیرهای سبز رنگ زیر درختان بهید و صدای آب "بیرفوردها" را به یاد دارم - این، تصویر قبل از جنگ است و "السی واترز" هم، در کوتاهی از آن، به چشم می‌خورد.

نمی‌دانم، هنوز هم مثل گذشته زیباست؟! او فدی متناسب و جبرهای آرام داشت و جزو دخترهائی بود که در لباس ساه، زیبا به نظر می‌آمد. او در یک پارچه فروتنی در لندن، کار می‌کرد و فکر می‌کنم دو سال هم از من بزرگتر بود. من از او متشکرم، چون، اولین کسی بود که مرا متوجه "زن" کرد - منظورم تمام رن‌ها نیست. من او را، در فراشت خانه دسدم و یک روز هم، به محل

کار او رفتم. من، حتی فکر رفتن به آنجا را هم نمی‌کردم، اما، این طور پیش آمد، که پارچه‌چیت، در مخازه "کرمیت" تمام شد و او هم مرا به لندن فرستاد تا مقداری، پارچه بخرم. "السی" پشت پیشخوان غم شده بود و با تپچی پارچه می‌برد. لباس سیاه و سینه برجسته‌اش بکجوری بودند - نمی‌توانم آن را توصیف کنم، به هر حال چیزی نرم و زنانه بود - و به محض دیدن او، احساس می‌کردی که می‌توانی، در آغوشش گشتی و آنچه می‌خواهی با او بکنی. او به صغای واقعی، یک زن بود. موفّر و سرسبز به نظر می‌رسید و درست مثل آن بود که مطابق، میل یک مرد، رفتار می‌کرد. جثه کوچک و ضعیفی نداشت و کودن هم نبود. فقط، بهرو اخلاق بود. اگرچه، در آن روزها، منم کمی بهرو اخلاق بودم.

ما، حدود یک سال باهم سرگردیم. البته، در شهری مثل "لوورین فیلد"، روابط ما، چندان جدی و مستحکم نبود و عهده‌ی هم در فسال هم نداشتیم. جاده‌های به‌طول، یک مایل از جاده "بین فیلد"، جدا می‌شد و به‌تیمها می‌رسید. راه باریکی هم موسوم به "گذرگاه عشاق" در آن بود، که ما، در بعد از ظهرهای ماه می، وقتی درختها، بر از شکوفه بودند، به آنجا می‌رفتم.

بعد، تنها، کوتاه و روزها بلند شد و ما هم، بیشتر در مخازه ماندیم. ۱۹۱۳، خدای من، ۱۹۱۳، آرامش، آب سبز رنگ، اینها دیگر هیچگاه تکرار نمی‌شوند. نمی‌گویم ۱۹۱۳ دوباره برمی‌گردد، من، احساس درونت را می‌گویم، احساس بی‌پروائی تو را می‌گویم. همان احساسی را که داشتی.

۱۹۱۲، ۱۹۱۳.

بهار ۱۹۱۲ مرا رسد و درختها یکی پس از دیگری شکوفه کردند. بعد از ظهرهای یکشنبه، در گذرگاه "عشاق" باد می‌وزید و گیاهان را

مثل کجوی زسها، به این سو و آن سو تاب می داد. بعد از ظهرهای جاودانی ماه زوئن، گذرگاه "فتاق" و جمعی که فرهاد می کشید و "السی" که دوباره پیش می بود.

در آن سال، ماه جولای، خیلی داغ بود. چه عرقی در خازه از سرور و پاهای سرار بر می شد، و پسر و قهوه، چه بوئی می دادند. و بعد، حشای بعد از ظهر، و بوی تباکو، که از کوچه پنت آپجوساری به صام می رسید، و "بهاده روی" سرم و حاکی و جفدهائی که فرهاد می کشید.

مردم در آن دورها، چیزهائی داشتند، که ما حالا نداریم. آنها به آمده با وحشت نظر نمی کردند. نمی گویم، زندگی راحت را امروز بود، نه، حسی می نمود گشت مشکله هم بود. مردم، به حسی کار می کردند و از آسایش کمتری برخوردار بودند و از شدت درد هم، می مردند.

بچه های مرعه، برای چهارده خلیگ در هفته، ساعات بدی را می گذراندند و دست آخر فلج می شدند و با پنج خلیگ مستری بازخکی و دو خلیگ و نش پس که از، کلیسا می گرفتند، بقیه صبرانی را به سر می آوردند.

اما "فلاکت قابل احترام" به مراتب بدتر بود. وقتی "وانسون" ۶ بار جهوش کم ماهه حیایان "های" ورنکست شد، سها، دو بود و به پسرانش بانی مانده بود و دست آخر مرضی موسوم به "درد بعد از را کنت". اما، دگر معتقد بود که از گرسنگی جان باخته است. او مرد، درحالی که، تا آخر به "فراک" خود چسبده بود. "کیمپ" ۷ پسر، تا کرد ساعت سار، که یک کارگر ماهر بود.

حد از پنجاه سال کار، چشمانش آب مروارید آورد و او را روانهٔ سوانخانه کردند. وقتی، بجهایش او را به نوانخانه می‌بردند، در حسابان، صبح می‌کنید.

می‌بینی که چه چیزهای وحشتناکی پیش می‌آید. گاه، کاسهای کم‌مایه سوط می‌کنند و بارزگانها، ورشکست می‌شوند، درد کبد و با سرطان، ذره‌ذره، زندگی آدمها را می‌گیرند. شوهرهای ست، هر دوشنبه قبول می‌دهند و هر شنبه، زیر قبول خود می‌زنند، و دخترهایی که، به خاطر بچه‌های نامشروع، نابود می‌شوند.

در آن روزها، خانه‌ها، حمام ندانت و نو، صبح‌های زمسان، باید بخ دستوشی را می‌تکشی. از حمامها بوی تعفن بلند می‌شد و نو آموزش نمی‌کردی که روز را چگونه به پایان رساندای.

مردم، در آن روزها، چه داشتند؟ احساس است. حتی اگر امنیتی هم در کار نبود. راستش، بیشتر احساس "بودن" بود. همه آنها می‌دانستند، که می‌میرند و با ورشکسته می‌شوند. اما، نمی‌دانستند که همه‌چیز، تغییر می‌کند و چه‌ها بر سرشان می‌رود. به نظر من، "معتقدات" در آن روزها، از جنود امنیتی سرخوردار بود. درست است که همه به گلبا می‌رفتند - من و "السی" هم می‌رفتم. حتی، موفقی که گاه می‌کردیم - و اگر ار آنها می‌بردی که به زندگی پس از مرگ معتقدید، خواب منت می‌تسیدی. اما، یک سفر را هم ندیدم که واقعا "به زندگی آمده، اعتقاد داشته باشد. به‌طور من، همانطور که، بجهما به "بابا سوئل" معتقدید، اسان هم به زندگی بعد از مرگ اعتقاد دارد.

❧ رمانی که خندن مثل یک قبل، روی چهار دست‌وپای خود باشند، جبرهایی مثل زندگی بعد از مرگ "مفهومی" نخواهد داشت. اگر، چیزهایی که بدان علاقه داری، جاودان باشند، مردن آسان است.

نو، عمر خود را کردمای، حسنه ندمای، پس، وقت زیر خاک رفتن است. - مردم، امکونه با مرگ، برخورد می کنند، بله، سو نام ندمای، اما زندگی ادامه دارد.

پدر، خطوط کرده بود و خود می دانست، این، در زمانی بود که همه چیز، خراب شده بود و به نظر می رسید که کاسی، روبه فنا باشد. صورت حسابهای پدر، روز به روز سگی تر می شدند. خدا را شکر، که او حتی نمی دانست مرده می شود. گرچه، ورشکست هم نشد، چون در ۱۹۱۵ به آموش مرگ فرو رفت، (آنفلانزا به ذات الریه تبدیل شد).

او، تا آخر عمر، معتقد بود که صرفه حوشی، کار سخت و حوش حاصله بودن، آدم را به جاه می اندازد. حتی "لاوگرو" سراج هم، با آن، اتومبیل ها و وانت هائی که حلو، چناناش روزه می رفتند، عهدی که او سز سنل "کرگدن"، دیگر به درد این زمانه می خورد. مادر هم درک نمی کرد. او هرگز نفهمید که دوران او، به عنوان دختر یک طازه دار خدائرس و همسر یک کاتب خدائرس، برای همیشه، به سر آمده است.

اوقات، به سختی می گذشت و کاسی خراب بود. پدر، نگران و معیانی به کار خود ادامه می داد. زندگی فدیجی انگلیسی، می تواند مومن شود. برای همیشه و همیشه، زبان خدائرس صحبت، روی اجافهای دعال سگی خبری می برد و لباسهای، ربرینمی می پوشد و روی نتهکهای بر از "بر" می خواند. در ماه جولای، برای آلو درس می کشد و در اکتبر، عبارت خود می اندازند. و بعد از ظهرها، روزنامه می خواند و مگها، در اطرافشان، وزوز می کشد. می گویم که پدر و مادر، تا آخر عمر، این طور بودند. اما، آلتدر هم، زنده ماندند تا بفهمد، آنچه که مورد اعتقادشان بود، به پیشری،

می‌ارزید. آنها، در انتهای یک دوره زندگی کردند و می‌دانستند، که سبیل، همه چیز را با خود می‌برد. آنها فکر می‌کردند که همه چیز، جاودان است. تو هم نمی‌توانی آنها را مرزش کنی. این، "احساسی" آنها بود.

ماه جولای، به آخر رسیده بود که "لوورین فیلد" هم فهمید، چیزی، اتفاق می‌افتد. برای چند روز، روزنامهها، برار تیرهای وحشتناک شدند. پدر، از محاره روزنامه می‌آورد تا بلند، برای مادر بخواند. و یک مرتبه، پوسترها، همه جا را به انفعال خود درآوردند:

اولنماتوم آلمان، مراسم صبح می‌خود

برای چند روز (چهار روز، نه، دهها "به خاطر ندارم) سکوت و انتظار، بر همه جا مسلط شد. تمام انگلستان، ساکت و خاموش، کوش می‌داد و هوا، آنقدر داغ بود که می‌توانستیم در محاره، گاز کشیم.

هرکس هیچ شلنگ دانت، آرد و بلمور می‌خرید، نه کار کردن، وجود ما را گرفته بود. اما، غلط معرفی می‌گردیم و منتظر بودیم. بعد از ظهرها، مردم به ایستگاه، راه آهن هجوم می‌بردند و به خاطر روزنامه‌هایی که از لندن می‌آمد، باهم "کنک‌کاری" می‌کردند. یک روز بعد از ظهر، پسرهای ما یک محل روزنامه، به میان "های" آمد. همه مردم فریاد می‌زدند "ما هم وارد شدیم، ما هم وارد شدیم"، پسرچه یک پوستر به دیوار چسباند:

انگلستان به آلمان، اعلان جنگ داد.

ما، به طرف پیاده‌رو هجوم بردیم. همه خوشحال و غنبدان بودیم. اما "گریمت" که از جنگ می‌ترسید و هنوز روی اصول "لبرالی" خود تکیه می‌کرد، می‌گفت "جنگ چیز بدیست".
 دو ماه بعد، من در جبهه بودم و هفت ماه بعد، خودم را در فرانسه دادم.

A

من، در اواخر ۱۹۱۶، زخمی شدم.
 از سگرها، بیرون آمده بودیم و در حادثه‌ای که به نظر می‌رسد امن و آسان باشد، قدم رو می‌رفتیم. یکمرتبه آلمانها، به روی ما آتش گشودند. گلوله‌های توپ سوت کشان، منحرف می‌شدند. درست بلام نیست. اما، به نظر من، گلوله سوم، کار مرا ساخت. به محض آنکه صدایش را شنیدم، فهمیدم که اسم مرا روی آن نوشته‌اند. می‌گویند، تو همیشه می‌دانستی آن، یک گلوله معمولی بود که می‌گفت "مس".
 دسال نوام، تو، تو و تو - تمام اینها، در سلسله اطلاق افتاد و آخرش "تو" همان انفجار بود.
 مثل اینکه، یک دست نوی مرا به سستی برتاب کرد. و بعد، خودم را در میان موطی‌های رنگ‌زده، خرده چوب، سهم‌های خاردار، رنگ‌زده و پتکل چهارپایان یافتیم. وقتی مرا بیرون می‌کشیدند، فهمیدم که حال من خیلی هم حراب نیست. تکمه‌های توپ، گفل و پاهم را شکافته بودند. اما، خوشختانه، در انتر ففوط، یکی از دنده‌هایم تکه بود. و همین برای بازگشت به انگلستان کافی بود.

من، زستان را در یک بیمارستان صحرایی سرگردم. تو، این بیمارستانها را به یاد داری؟ صف طولی از کلبه‌های کوچک، که آدم را به یاد لانه‌های مرغ می‌اندازد. بچه‌های صلی، برابسان سگار و سرشیر با طعم نعنای می‌آوردند. یک پسر بچه هشت ساله با جبهه‌ای صورتی رنگ، به مجروحانی که روی علفها نشستند، سگار می‌دهد. این صحنه، آدم را به یاد، غذا دادن به میمونهای باغ وحش می‌اندازد.

از بین، مجروحها، آنکه هنوز، توانی برایش مانده، چند مایلی از بیمارستان دور می‌شود و سراغ دخترها می‌رود. البته، همیشه هم دهنش بند نمی‌شود.

بادم می‌آید که در هوای سرد و با انگشتانی که از شدت سرما، قادر به خم کردنشان نبودم، می‌نشستم و طعم نعنای را در دهانم، مره مزه می‌کردم. این خاطره مهمی در زندگی بک سرباز است. اما، روزگار، موافق حال من نبود. کمی قبل از مجروح شدن، مرا برای یک ماموریت، در نظر گرفته بودند. در آن روزها، امراها و کسانی که سواد نداشتند، نمی‌توانستند به سادگی به ماموریت بروند. من از بیمارستان، یک رات به اردوگاه آموزش امیری در "کلچستر"^۱ رفتم.

آنچه که جنگ بر سر مردم می‌آورد، حیرت انگیز است. به سال میل، من تاگرد مخازمای بودم که با پیش‌بند سفید، روی پهنخوان حم می‌شدم و می‌گفتم "بله مادام، حتماً مادام، فرمایش دیگه‌ای ندارین مادام؟" و حالا، یک افسر ارتش هنرم که شواله‌گری می‌آهوزم و با کلاه نظامی و یقه زرد، فخر فروشی می‌کنم. ولی این،

برایم هیچ شکستی ندانت. در آن روزها، هیچ چیز "شکست‌آور" نبود.

"دستگاه"، تو را رها نمی‌کند و "تو"، اعتبار عمل نداری. حتی می‌می هم می‌کشی، خودت را نجات دهی. اگر مردم این چنین نبودند، هیچ جنگی تا سه‌ماه دوام نمی‌آورد. اما، من چرا به‌ارزش طبعی شدم؟ ما آن میلیون‌ها احمقی که قبل از خدمت اجباری، به آن وارد شدند؟ شاید، محض تفریح بود و شاید، به خاطر، انگلستان، انگلستان من، و از این دلیل حرف‌ها، به‌ارزش پیوستیم.

اما، خیلی‌ها را می‌شناسم که قبل از ترک فرانسه، همه چیز را از یاد برده بودند. "سنگر نشین"ها، وطن پرست نبودند، از "نمبر" هم، تنفری بر دل نداشتند و برای بلژیک کوچک و باتکوه و تجاور آلمانها به‌راهب‌ها در روی میز، اهمیتی قائل نبودند. (همیشه هم روی میز اتفاق می‌افتاد و این، کار را خرابتر می‌کرد) اما، "فرار" هم در بین نبود.

دستگاه، تو را رها نمی‌کند و آنچه می‌خواهد بوسرت می‌آورد. ترا به‌جایی پرتاب می‌کند که فکرش را هم نمی‌کنی. اگر روی کره ماه هم رهايت کند، باز، تصببی ندارد.

روزی که، وارد ارتش شدم، دوران زندگی کهنه، بسر آمده بود. گویی، بیش از این دیگر به‌کار من نمی‌آمد. باور می‌کنی که از آن روز به‌بعد، فقط یکبار دیگر به "لوورسین فلد" رفتم تا در مراسم تدفین مادر شرکت کنم؟ این باورکردنی نیست، اما، در آن زمان، طبیعی بود. گرچه، باید اقرار کنم که ساله "السی" هم در بین بود. بدون شک او با کس دیگری، به‌حشودنشو مشغول بود. اما، دلم نمی‌خواست او را ببینم. حتی دو یا سه‌ماه بود که برای من با به هم سوخته بودم.

پدر، در ۱۹۱۵ مرد. در آن وقت، من در فرانسه بودم. شاید، کرامه‌گوشی باشد، ولی "امریز"، نبود "او را بیشتر حس می‌کنم". من، این خبر "پد" را قبول کردم، درست مثل آن گله‌پوک بی‌احساسی که هرچیز را درست‌گرمی‌پذیرد. بادم می‌آید، که خودم را به طرف "در" پناهگاه گناندنم تا در روتسای، نامه را بخوانم، و انگهای مادر را که همراه نامه بود، دیدم. و به خاطر دارم، که راسوالم خبر می‌کنندند و اطراف، بوی لجن می‌داد.

بیمه عمر پدر، به اندازه، ارزشش در گرو بود. اما، هنوز، پول کمی در بانک مانده بود و "سارازس"ها، هم می‌خواستند، موجودی آنها را بخرند. بهر حال، مادر که دوپیت بودند، برایش مانده بود، "موفنا"، پیش دختر خالعماش در نزدیکی "داکلی" رفت. این، فقط به طور "موقت" بود. در آن روزها، آدم، به همه چیز احساس "موقت" داشت.

در روزهای کهنه، که به سال کهنه تبدیل می‌شدند، هرچیز، یک فاجعه بود.

با مرگ پدر، خازه فروخته شد و مادر، با دوپیت بوندی که در دنیا برایش مانده بود، یک مراسم تدفین کوچک، ترتیب داد. در آن سالها، "جنگ" و احساس "آ" نبودن برخوردار، بر همه چیز، سایه افکنده بود. مردم، دیگر کمتر به ورزش‌کنگی و خوانندگی فکر می‌کردند. مادر نیز مثل آنها بود. او که، چیز کمی در ساره جنگ، می‌دانست، در حال جان‌کدن بود. گرچه، هیچکدام از ما، این را نمی‌دانستیم.

او، به بیمارستان آمد تا مرا ببیند. دو سال از آخرین باری که

او را دیده بودم، می‌گذشت، و با دیدن او، نگان خوردم. او چروکیده شده بود. چون، من "بزرگتر" شده بودم و مسافرت کرده بودم، همه چیز به نظرم کوچک می‌آمد.

اما، شکی نداشتم که او، لاغرتر و زردتر شده بود. او، با من و من، درباره خاله "مارتا"^۳ (همانکه با او زندگی می‌کرد)، غمخیزات "لوورسین فیلد" در طول جنگ، و تمام همه‌های که رفته بودند (یعنی به ارزش ملحق شده بودند)، ناراحتی معدماش که عمود کرده بود و سگ فیر پدر و جنازه دوست داشتنی او، حرف زد.

حرفها، بوی "کهنگی" می‌داد. حرفهایی که برای سالها شنیده بودم و امروز، نحی از آن بافتست. من دیگر علافتای به این چیزها نداشتم. من، "مادر" را یک خالی بزرگ و باشکوه، که لباس سیاه پوشیده بود، می‌دیدم. همه چیز عوض می‌شود و محو می‌گردد. و این برای آخرین بار بود که او را زنده دیدم. یک تلگراف می‌گفت، که در مدت آموزش من در "کلچستر" او به شدت مریض بوده و از من خواسته است که بگفته مرحمی بگیرم و به دیدنش بروم. اما دیر شده بود. وقتی به "داکلی" رسیدم، او را "بی‌جان" یافتم. ناراحتی بعدی او، به خاطر یک فده بود. "فدهای" که سرانجام، جان او را گرفت.

باری، او را کنار پدر دمن کردیم. و این، آخرین باری بود که "لوورسین فیلد" را دیدم. حتی در طول این سه سال هم، تغییر زیادی نکرده بود. بعضی از مفازها، بسته بودند و برخی، صاحب اسم دیگری شده بودند. تقریباً، تمام مردانی را که می‌شناختم، رفته بودند. "سید لاورو" کشته شده بود. "حیمز واتسون"، که

حرکتونها را با دست می‌گرفت، در "مصر" مرده بود. یکی از کسانی که در محازه "گریت" کار می‌کرد، هر دو پایش را از دست داده بود. "لاوکرو" بیر، محازهای را رها کرده بود و با درآمد ناچیزی در کلبه‌ای نزدیک "والنون"، زندگی می‌کرد. از سوی دیگر، "گریت" بیر، وطن پرست شده بود و عضو شورای محلی بود. تمام اسپای شهر را هم برده بودند.

در شهر، جرجی زدم و اوسفورم را نشان همه دادم. و خوبخانه سراغ "الی" هم نرفتم. تمام فکرم منوجه این بود که با بازوبند منگی روی اوسفورم بدهم. به "بند" تفنگم هم فکر می‌کردم. به ساد دارم، وقتی در فرمان بودیم، به این فکر می‌کردم، که بگوشه، روی نابوت را با خاک بپاشند. این بدان معنی بود که مادر، برای همیشه، در عمق هفت پائی، می‌ماند. و چیزی پشت سبی و چشمم را لرزاند. اما، هنوز به فکر "بند" تفنگ بودم.

فکر نکند، که احساسی نسبت به مرگ مادر نداشتم. من در سنگر نبودم و می‌توانستم برای یک مرگ، اظهار تأسف کنم. اما چیزی که برایم اهمیت داشت، تمام شدن دوران کهنای بود که می‌شناختم.

بعد از مراسم تدفین، خانه "مارتا" که به دانش یک خواهرزاده افسر افتخار می‌کرد، با انبوس به "داکلی" برگشت و منم به ایستگاه رفتم تا با ترن به لندن و از آنجا به "گلچستر" بروم.

از جلیسو، محازه پدر رد خندم. از زمان مرگ او، به این طرف، حالی افتاده بود. اینجا، همان خانه‌ای بود که من، دوران کودکی و نوجوانی‌ام را طی کردم. همانجایی که به درون آشپزخانه می‌خزیدم، "دووان سی‌باک" می‌خواندم، تکالیف مدرسم را انجام

می‌دادم و شهرتی مخلوط می‌خوردم. اینها، برای من، آیمهائی جاودانی بودند، اما، "آن روز" یک اتفاق به‌شمار می‌رفتند.

مادر، پدر، جو، پادوها، نسلر، گریمها، موشهای اطاق زهر شبروانی، از تمام اینها، جز غبار چیزی باقی نمانده بود. از مرگ مادر، متأسف بودم، مرگ پدر هم مرا متأثر کرده بود، اما، فکرم جای دیگر بود. از اینکه، سوار بر تاکسی دیده می‌شوم، به‌خودم می‌بالیدم و به‌بند تفنگم فکر می‌کردم و خدا را شکر که پیش "السی" نرفتم.

جنگ کارهای عجیبی با مردم می‌کند. جنگ، مثل سیل، همه را به‌طرف مرگ می‌برد و بکمرته نور را در مردابی می‌اندازد که وقتی به‌خود می‌آیی، می‌بینی، کارهای باورنکردنی و بی‌نتیجهای از تو سر می‌زنند. سربازها، در قلب صحرا، جاده‌ای می‌کشند که راه به جایی ندارد. و مدهای دیگر در جزایر اقیانوس، به دنبال کشتی‌های آلمانی هستند که سالها قبل غرق شده‌اند و به‌خاطر همین، وزارتخانه‌ها با لشکری از کارسند و ماشین نوپس سالها به حیات خود ادامه می‌دهند و مردم، به کارهای مثبت روی می‌آورند.

من، در ۱۹۱۸، موجودی باطل بودم که کنار اجاق پادگان می‌نشستم و رمان می‌خواندم. و صدها مایل آن طرف‌تر، مللها در فرانسه می‌فرسیدند و بچه‌ها را درو می‌کردند. من، جزو خوشبخت‌هایی بودم که مقامات بالا، مرا ندید گرفته بودند و برای کاری که نمی‌کردم، مزد می‌گرفتم. بارها و بارها، فرمهای خاکستری رنگ به دستم رسید و آنها را بر کردم و پس فرستادم. و زندگی این چنین ادامه یافت.

همه چیز مسخره شده بود. اما، من، "تنها" سودم. جنگ سرتار از این چیزهاست. و تا امروز، میلیونها آدم در آن "مرداب"،

عوطه حشودماند. لشکرهايي که مردم، اسنان را هم فراموش کردند، در جبهه‌ها، هم نشين خاک نديماند. سرازها، فکر مي‌کردند که آلمانها آدمهاي خوبي هستند و از فرانسويها، مثل "زهر" متنفر بودند. افسر جز، زيرال خود را بک مفتش دهسي مي‌دانست و بک موج ناباوري، سراسر انگلستان را، فرا گرفته بود. شايد، مبالغه باشد، اما، جنگ چشم و دل مردم را باز مي‌کشد، گرچه، آنها را به سوي يوجي هم مي‌کشاند. اگر جنگ کسي را نکند، او را به فکر وامي‌دارد.

۹

جنگ، مرا از دساي کهنماي که مي‌شناختم، به در آورد. و با اوضاع عجيبی هم که بعداً پيش آمد، تمام ماجراهاي آن دوران را از ياد بردم. البته، آدم با احساس جيزي را فراموش نمي‌کند. تو، پوست برنغالي را که سي سال پيش در حوي آب ديده‌اي و با آن پوست رنگي سالن انتظار قطار را، فراموش نمي‌کني.

من، زندگي قديمي "لووربين ميلد" و جوب ماهي‌گيري، آيندخور اسبها در ميدان شهر، و "مادر" را در پشت فوري ميهوهاي رنگ، به ياد داشتم. اما، ديگر جيزي از اسبها در دهم ماني نمانده است. کوشي، مرا با آنها کاري هست.

دوران بعد از جنگ، عجيب‌تر از خود "جنگ" بود. گرچه، مردم آن راه مادي آوردند و ناباوري بر همه جيز سايه افکنده بود. ملبوسها آدم، به سبک آن، از ارتش احراج شدند و در يافت سرزميني که رايش جنگه‌ماند، ديگر اسبها را سي خواهد. "للوپد

جورج^{۱۰} و هم پالکی هایش هم ، دست روی دست گذارده بودند .
سربازهای سابق ، دست گدائی دراز کرده بودند ، زنهای نقادار ،
در خیابانها ، آوار می خواندند ، و مردها ، با لباس نظامی ، آگاردئون
می زدند .

مثل این بود ، که تمام انگلستان ، مثل من ، برای یافتن کار به
نگاه افتاده است . اما ، من ، خوش شانس تر از بقیه بودم . چون ،
با زخمی که در اواخر جنگ برداشته بودم ، ارتش را رها کرده و با
سعد و پناه بودم ، زندگیم را می چرخاندم .

من ، با پولم ، می توانستم دست به خیلی کارها بزنم . همان
کارهایی که سالها ، در آرزویشان بودم . مثلاً ، یک مغازه باز کنم .
برای ابتکار سرمایه هم دانستم . اگر چشمت را باز می کردی ، با
سعد و پناه بودم ، می توانستی یک کاسی راه ساندازی ، اما ، من ،
در ۱۹۲۵ بود که فهمیدم ، باید آن کار را می کردم . من ، دنبال
کاسی نرفتم . این بلایی است که ارتش بر سر تو می آورد . ارتش تو را
به یک "مظف" تبدیل می کند و خیز تو را می شوید . و اینکه ، بالاخره
همیشه ، آب باریکهای هست .

اگر ، در ۱۹۱۸ ، به من ، پیشنهاد باز کردن مغازه می دادی -
شیرینی فروشی ، عطاری ، سیگار فروشی - من ، فقط ، خنده نحوالت
می دادم . من ، در آن زمان به همان توهمی که دیگر اسیران ارتش
دچار بودند ، مبتلا بودم . بله ، من می توانم تا آخر عمر ، "حین
صورتی رنگ" بومم .

اما ، می دانستم که باید کاری پیدا کرد . ولی نمی دانستم از کجا
شروع کنم .

کار من ، باید سطح بالا باشد ، انوسیل و نلن و در صورت امکان

۱- نخست وزیر انگلستان در جنگ اول جهانی .

منی هم داشته باشد. در سال آخر جنگ، خطی از ما، گرفتار، این نوهات بودیم.

آنها که، بازارهای پیش با افتادهای بودند، خود را بازارهای معده، و بازارهای معده، خود را مدیر فرض می کردند. این، نتیجه، زندگی در ارتش است. نوهی است که به خاطر یونیسون اوسفورم و دانش دست چک، به دست می دهد. در تمام مدت، همه گرفتار یک بوم شده بودند - از اسیر گرمه تا درجه دار - و اینکه، خارج از ارتش، خطی منظر نیست، که حداقل درآمد آن، بیشتر از حقوق ارتش است. البته، اگر این نوهات وجود نداشت، هیچ جنگی واقع نمی شد، بله، من، به دنبال کاسی برنتم. و به نظر می رسید که کسی هم به فکر پرداخت دو هزار پوند در سال به من، به خاطر نسی در یک دفتر و دیکنه کردن نامه به یک منی بلوند، نبود.

بی بردم، که به چهارم از آلمان اسرها، دچار همین بوم بودم. ما از لحاظ مالی، وضع بهتری در ارتش داشتیم، اما، همه ما، به یک آن، از "مالیجناب" به "ملوککهای" تبدیل شدیم، که به درد هیچکس نمی خوردیم.

من، ملیدام را از دو هزار پوند در سال به چهار پوند در هفته عبیر دادم. اما، مثل آنکه، کار ما مرد هفکی، به ما چهار پوند، هم پیدا نمی شد.

همه ما، بر بود. حرامزاده های به چهارم که سن سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۰ به دنیا آمده بودند، غلاف و سرگردان، برعه می زدند. من، حتی به نمازه خوار و بار فرونی هم برگشتم. شاید می توانستم در یک خوار و بار فرونی ناگردی کم. اگر "گربخت" زنده بود، شاید کار خوبی در گونه حارماتش برایم در نظر می گرفت.

اما، من، نمی‌خواستم که پس از آن همه مطالعه، به پنت پیشنهاد برگردم. می‌خواستم یک بازارباز عمده باشم و به همه جا سفر کنم. می‌دانستم که برای این کار ساخته ندادم.

اما، برای "بازاربازها" کاری وجود نداشت. یعنی، حلقه‌ی در کار نبود و همه چیز، پورسانتی حساب می‌شد. این، یعنی بالا بردن فروش، بدون به خطر انداختن سرمایه.

به تو می‌گویند، که تا سه ماه دیگر، پولی گمشت می‌آید و وقتی دلخور می‌شوی، مفلوک دیگری، جابت را می‌گیرد. خدا را شکر، که به دوره‌گردی نرفتادم و مواد پاک‌کننده و فرهنگ لغت هم نفروختم. اما برای کار و جنگال، بطری بازکن، فوطی بازکن، انبر، گیره کاغذ، کاربن، نوار ماشین تحریر و چیزهایی مثل اینها، بازاربازی کردم. بدهم سود، من حزوگانی بودم که می‌توانستم پورسانتی بفروشم. اما، زندگی روزمره‌ی ندانستم. با این جور کارها که نمشد زندگی درست و حسابی داشت.

حدود، یک سال به این کار مشغول بودم. به جاهایی رفتم که اسمش را نشنیده‌ای و از خدا هم در آنجا خبری نبود. حانمهای وحشتناکی را دیدم که بوی باطلاق می‌دادند، بازاربازهای مفلوکی را دیدم که پالتوی سدره و کلاه لبه دار داشتند و از نه طلب معتقد بودند که "بهران" دیر بارود تمام می‌شود و درآمد هفتگی آنها به هیچ بود می‌رسد.

از این معاره به آن فرونگاه رفتم و با کسانی که حتی حاضر به گوش کردن هم نبودند، جروبحث کردم و وقتی به بشتری برمی‌خوردم، تلف می‌کنتم و خودم را کوچک می‌کردم.

صاف اوضاع صحرای. الهه، مگر یکی که اینجا، برای من، مداف بود. این برای "بعضی"، تکیه است. آدمهایی هستند که

می‌توانند به یک معازه بروند و کفشان را بار کنند و محتویات آن را شان دهند. اما، من، آمدر فاطم هشتم که می‌توانم چیزهایی را بفروشم، که کسی به آنها احتیاج هم ندارد.

نمی‌دانم در آن مدت، چه‌ها یاد گرفتم. اما خیلی چیزها را هم نیاموختم. فهمیدم، زمانی که در ارش بودم و رمان می‌خواندم، زندگی مطلق داشتم و از واقعیات زندگی مدرن، به دور بودم. این واقعیات کدامند؟ مهمترین آن، نبرد خانانه و جاودانه، برای فروش اشیاء است.

اگر اشیاء نگویم، بعد از جنگ، "آدم" بیشتر از "کار" بود. و این بدان می‌ماست که یک کشتی با سوزده مرسنی، در حال غرق شدن باشد، درحالی‌که فقط، چهارده کمرسید در آن وجود دارد. اما، چه ویژگی مدرنی در این واقعیات پنهان است؟ آیا با حک ارتباط دارد؟ بله، دارد.

همان احساسی که تو برای جنگیدن داری و تا چیزی را از کسی نروایی، چیزی گهوت نمی‌آید، همیشه کسی بعد از تو هست که به دنبال کار می‌گردد. ماه بعد، با ماهای بعد، تعداد کارکنان را کاهش می‌دهند و در آخر، نوبت به تو می‌رسد - قسم می‌خورم، که در روزگار قبل از جنگ، از این چیزها خبری نبود.

اما، اوضاع منجم بد نبود. درآمدی داشتم و دوست بودم هم پس‌انداز کرده بودم. از آینده هم نگرانی نداشتم و می‌دانستم که در بار رود، نقل ثابتی گنر می‌آورم. من، همیشه روی پای خودم استنادام و جزو کسانی نیستم که گرسنگی می‌کنند. من، به می‌خواهم در "سواحله" بایتم و نه چشم به دنبال مجلس "امیان" است. من، حرو طبعه متوسط هشتم. طعمای که، با هفت بود درآمد هفتگی، زندگی را سر می‌کند.

سال بعد ، شانس به من روی آورد . وقتی گیره کاغذ و نوار ماشین تحریر می فروختم ، به یک ساختمان بزرگ رفتم . این ، جزو ساختمانهای بود که آدمهای یک لالها را به آن راه نمی دادند . اما من ، طوری رفتار کردم ، مثل اینکه ، چیز "بدردهوری" با خودم دارم .

در یکی از سالها ، به دنبال یک شرکت خمردندان سازی می گشتم . به من گفته بودند که شانس را روی این شرکت امتحان کنم . منوجه ندلم که از ست دیگر سالن ، مرد آراستهای پیش می آید . حدس زدم که باید آدم "گله گندمای" باشد ، این جور آدمها ، بیشتر از بقیه مردم ، لظا را اشتغال می کنند .

مرد ، نزدیکتر شد . بله "سرجوزف جیم" ^۲ بود که او را چند سال قبل داده بودم . شاید برای کنفرانس نجاری به اینجا آمده بود . دو نفر هم دنبالش بودند . فوراً "خودم را کنار کشیدم . اما او مرا شناخت و گفت :

— سلام ، من شما را حائی دهمام . اسم شما چی بود ؟ نوک زبانم است .

"بولینگ" فریان . در "آ" — اس — سی "کار می کردم .

— اینجا چکار دارید ؟

خواستم بگویم که نوار ماشین تحریر می فروشم . اما ، احساس کردم که می توانم چیزی از او بخواهم .

— به دنبال "کار" هستم .

— کار ؟ هوم . این روزها کار پیدا کردن ساده نیست .

برای یک نامه مرا ورندار کرد . و من ، صورت من و ابروهای پررنگت خاکسری رنگ و سسی نوک تیزش را دیدم و فهمیدم که می خواهد به من کمک کند . به راستی ، قدرت ، این ثروتمندها ،

تالشایست .

با همان شکوه و وقار ، چند قدمی از من دور شد و بعد برگشت و با لحنی سخن گفت که گوئی می‌خواهد به فقهیری مدفنه بدهد .

— پس کار می‌خواهی ؟ چکار بلدی ؟

باز همان احساس به سراغم آمد . گوئی به من الهام شده بود یا او واقعت را در میان بگذارم :

— هیچکار قربان . اما ، به دنبال کاری مثل "بازارهایی" هستم .

— بازارهایی ، هوم ، فکر می‌کنم کاری برایت دانسته باشم . بگذار

ببینم .

لبانش را برای لحظه‌ای ، تا بید سی ثانیه ، بالا برد . او فکر می‌کرد . این مرد میلیونر ، به من فکر می‌کرد و این خیلی عجیب بود .

— دلت می‌خواهد در یک شرکت بیمه کار کنی ؟ مردم همانطور که به خوردن احتیاج دارند ، محتاج بیمه هم هستند . از پیشنهاد او استقبال کردم . "رجیوزف" سهامدار ، "رئیس" پرنده" بود . و خدا می‌دانست که چند جای دیگر هم سهم داشت . او ، یادداشتی نوشت و به دست من داد و رفت . و دیگر او را ندیدم .

بحث با من بار بود که سالها قبل او را دیده بودم .

حوب ، من شغل گبر آوردم . یعنی ، شغل مرا گبر آوردم . ۱۸ سال است که با "سندر پرنده" همکاری می‌کنم و حالا ، یک بازرسی ، و گاه ، نمایندگی شرکت هستم . هفتای دو روز در دفتر منطقه کار می‌کنم و بقیه اوقات را در سفر و معاشرت با متقاضیان شغل می‌گذرانم . هفتای هفت بوند درآمد دارم و به آخر خطر رسیده‌ام .

وفی به گذشتام برمی‌گردم ، می‌بینم ، عمر فعال من ، در همان نازده سالگی تمام شده بود .

می‌گوید، "مردم حوثحال" و "کله‌گدمعای" شرکت‌های سهه،
 تاربح ندارد. از آن روز به بعد هم، اعانی مهی در زندگیم رخ
 نداد. فقط در ۱۹۲۳، ازدواج کردم.

۱۰

من، در پاسوسی در "آیلینگ"^۱ زندگی می‌کردم. سالها، به
 کندی جبری می‌نشد و "لوورسین فیلد" هم از یاد من رفته بود. در
 آن روزها، کارگر حواسی بودم که روزگارم بد نبود و کم‌وبیش هم،
 شته موفقیت‌های جنگ گذشته بودم.

حرمهای کوچه‌سواران را در آن موقع حتماً به یاد دارید، نیرو،
 شت، خشونت، با پیش‌پرو، با کنار بکش، آن بالا، جا زیاد است.
 آدم لایقی را نمی‌شود پائین نگذاشت.

و بعد، تبلیغات محله‌ها، درباره ربردنی که توسط ماموش
 نشوین می‌نود و با مدیری که درآمد ریاضش را بدون آموزش‌های
 مکاشفای می‌داند.

من، حورو کاسی هشتم که درحالی می‌رم و خوب، به درد زنده
 ماندن می‌خورم. اما، جقدر امله سودم که این حرمها را ساور
 می‌کردم. کرچه، اسبا، "روح" آن، رمان بود. بسرو جلو، پول
 دربیاور. اگر افتادهای دبدی، قبل از آنکه بلند شود، از رویش بگذر.
 من عضو، "بونز"^۲ بودم و در احسا می‌رفتم. تنیس هم
 می‌داسم و روابط خوبی هم با دخترها برقرار کرده بودم و در

می‌سالتگی و با چهره‌های کلگون و موهانی خرماسی، بیافه خوبی داشتم. اما، هیچوقت، مثل یک "حتلمن" به نظر نمی‌آدم. گرچه، شان هم نمی‌دادم که یک بچه کاسب خرده‌ها هستم.

من در شهر، شتر گاوپلنگی، چون "آبلنگ"، که طیفه متوسط و کارمند، در اصطکاک بودند، خودم را حفظ کرده بودم. "هیلدا" را برای اولین بار در زمین تنیس دیدم. او در آن موقع، بیست و چهار ساله بود و حنای کوچک و چهره‌های محبوب داشت. موهایش ساه‌رنگ و حرکاتش دلپذیر بود. او، "زیاد" حرف نمی‌زد و وانمود می‌کرد که "زیاد" گوش می‌دهد و فقط می‌گفت "اوه، بله، منم همطور فکر می‌کنم."

تنیس بازی، بد نبود. اما، حال و هوایی بچگانه داشت و نام خانوادگی‌ش "وینست" ^۳ بود.

اگر متاهل باشی، حتا "از حدودت پرسیده‌ای" چرا ازدواج کردم؟ "و خدا شاهد است، وقتی پانزده سال پیش با "هیلدا" ازدواج کردم، همین را از خودم پرسیدم.

البته، او جوان و زیبا بود و با "من" صریح داشت. منم نمی‌دانستم که از چه چیز خونتش می‌آید و بنابراین، برای اینکه این را بفهمم، باید، با او ازدواج می‌کردم. البته، اگر با "السی" وانتر ازدواج کرده بودم، می‌دانستم که با چه موحودی زندگی می‌کنم.

"هیلدا" از طیفه، "صاحب مسمان سیرا" بود. طیفه‌ای که، اسم آن را هم شنیده بودم. موم و حویشهای او، مخلوطی از، سراز، سلاح، روحانی و دورکنهای انگلیسی - هندی بودند که

هیچ کدامان پولی در بساط نداشتند. گرچه، "کار" مشخصی هم نداشتند. اگر نه هم، مثل من، از طبقه "کاسبهای خداترس" بودی فکر می‌کردی که تمام آنها چیزی بیش از "آفاده" فروش، نیستند. می‌دانستم که این دخترهای "بی‌پول طبقه متوسط" با هرکس ازدواج می‌کنند تا بتوانند، از خانه پدری، دور شوند.

کمی از آشنائی ما نگذشته بود که "هیلدا" مرا با خانواده‌اش آشنا کرد. من تا آن وقت نمی‌دانستم که یک مستعمره، "انگلیسی - هندی" در "آپلینگ" وجود دارد. و این برای من، به معنای کشف یک دیای جدید بود!

نو، با این خانواده‌های انگلیسی - هندی، آشنائی داری؟ وقتی در خانه اینان هستی، مشکل می‌توانی باور کنی که در انگلستان قرن بیست زندگی می‌کنی. چون، این احساس به تو دست می‌دهد، که در هندوستان قرن هجده به سر می‌بری.

اثاثیه چوبی، سینی‌های برنجی، گله بهر روی دیوار، سرکه تند فرمز، یکس رنگ‌ورورفته چندمیرد با کلاه آهنابی و کلمات هندی که انتظار دارند، معنای آن را بدانی. تمام آنها، برای من تازمکی داشت و جالب بود.

"بیت"، (پدر هیلدا) فباغهای معمولی داشت و موئی هم در سرش دیده نمی‌شد. مادر، "هیلدا" آنقدر بی‌رنگ بود که گوئی، عکس رنگ‌ورورفته روی دیوار است. یک پسر هم بنام "هارولد" داشتند که در سلان کار می‌کرد.

"بیت" پسر، در ۱۹۱۰ بازنشسته شده بود و از آن زمان تا حال، از و همسرش، زندگی سختی داشتند. و من، تحت تاثیر خانواده‌ای بودم که یک "گلبل" و یک "آدمرال" از میان آن برخاسته بود.

رفتار، متقابل ما هم جالب بود. تا وقتی که آنها مرا، جوانی می‌دانستند که می‌توانم به‌شرفت کنم و پول زیاد درآورم، منم با اینکه، شناختی از طبقه "روحانی" - صاحب منصب "ندانستم". از ایشان به عنوان، مافوق‌های باهوش جامعه، یاد می‌کردم. احق‌ها، همیشه خود را غیر از آنچه که هستند، می‌نمایانند.

کاسی - فروش بیمه دریائی و با فروش مادام زمینی - در نظر آنها، مفهومی ندانست و معتقد بودند، که از راه‌های دیگر هم می‌شود، پول پیدا کرد! "وینسنت" پیر، درباره "سندر برنده" چیز زیادی نمی‌دانست و فکر می‌کرد که من به‌زودی به‌شرفت می‌کنم و در راس آن قرار می‌گیرم.

بهر حال، من و هیلدا، ازدواج کردیم. و ازدواجمان، از همان ابتدا، یک شکست بود. حتماً "می‌پرسی"، چرا با او ازدواج کردی؟ اما، خود تو چرا ازدواج کردی؟ راستش، این چیزها پیش می‌آید. نمی‌دانم باور می‌کنید یا نه، اما، در دو یا سه سال اول، فکر کشش "هیلدا" دفعه‌ای مرا آرام نمی‌گذاشت. البته، این فقط یک فکر بود.

نازه، مردانی که همسران خود را می‌کشند، گیر پلیس می‌افتند. هرچقدر هم که زرتک باشی، پلیس می‌داند که کارنت و گسرت می‌اندازد. وقتی، زنی کشته می‌شود، شوهر، مظنون اول است. این شان می‌دهد، که دیگران چه نقضاتی درباره ازدواج دارند. اسان، به همه چیز عادت می‌کند. من، بعد از یکی دو سال، از کشش "هیلدا" صرف‌نظر کردم و درباره او به کج‌گاو می‌پرداختم. اما، فقط کج‌گاو می‌کردم.

بعضی اوقات، در بعد از ظهرهای بکشنه، کفش‌هایم را در می‌آوردم و با لباس به رختخواب می‌رفتم و به "زنهای" فکر می‌کردم. و اینکه،

به چه چیز شباهند ، چرا اینطور می شوند و چرا بعضی کارهایشان از روی "فرض وری" است .

اگر ، ازدواج یک حقه هم باشد ، باز اهمیتی نمی دهم - تنها ، نرا به دام می اندازند و می گویند ، دیدی حرامزاده ، که چگونه جنگت آوردم . نو باید برای "خوشی" من کار کنی - اما ، آنها ، "خوشی" نمی خواهند و به دنبال این هستند که دیرتر به مرز ، بپیروند . و می بینم ، که بعد از نبرد وحشتناک برای کشتن مرد به قربانگاه ، چطور جوان و آسوده و پراثری به نظر می رسند .

او ، زیبا و دلپذیر - در حقیقت بار اول که او را دیدم ، اینطور بود - و حیوانی ، بهتر از من بود ، که پس از سه سال ، به موجودی سالخورده ، افسرده و اخمو تبدیل شد . نمی گویم که گناهی متوجه من نبوده است ، اما ، اگر او ، با کسی دیگری هم ازدواج کرده بود ، فرضی به حالش نداشت .

بعد از یک هفته زندگی با "هلدا" دریافتیم که او در زندگی ، "دلخوشی" ندارد و به چیزی ، به خاطر "نفس آن چیز" علاقه مند نیست . برای او ، غیرقابل درک بود ، که سو ، کاری "از روی علاقه کنی" .

با دیدن او بود که فهمیدم ، این طبقه متوسط منحل ، چگونه طفیافت . آنان ، به خاطر بدداشتن پول ، طبقه ای ناگام هستند . خانواده هایی که با حقوق بازنشستگی و مقرری ، زندگی می کنند - یعنی ، با درآمدی که تنها اضافه نمی شود ، بلکه ، کمتر هم می گردد - بیشتر با "فقر" دست به گریبانند و به پولی به سکه شش پنی ، که در جیب هر کارگر کشاورز وجود دارد ، با ولع نگاه می کنند .

هلدا ، اغلب به من می گفت ، "تنها چیزی که به یاد دارم ، بی پولی است" . در خانواده های این چنین ، وقتی بچه ها به مدرسه می روند ، "بی پولی" بیشتر نمایانگر می شود . و بچه ها ، با این عقیده

بررگ می‌نوند که، انسان نه فقط محتاج است، بلکه هر فرد موظف است، "تیره‌روز" باشد.

اوائل زندگی را در یک خانه محض و دلتنک، به سر بردیم. دنتی، به شعبه "پلیج‌لی" غربی منتقل شد، او و اعیان بهتر شد. اما، رفتار "هیلدا" تغییر نکرد و همیشه، نگران، بول، صورت حساب سر، ذغال سنگ، اجاره خانه و شهریه مدرسه بود. مرتب هم نگرار می‌کرد، "هفته دیگر کارمان به توانخانه می‌کشد"، او، خیلی هم هست. وقتی، اندک مایه‌ای، بر امان می‌ماند، به سختی می‌توانم او را به خرید لباس، وادار کنم.

او، معتقد است که تو، باید همیشه کار کنی و نگران "بی‌پولی" باشی. اما، من، عادت به خرج کردن دارم و می‌گویم، باید "زندگی" کرد، حتی اگر فرار باشد، هفته دیگر، آتش خورد، گرچه، تا هفت بعد هم، راه بسیار است. اما، او از اینکه من، هیچ نگرانی ندارم، نگر است و مدام نق می‌زند که "جورج، مثل اینکه نمی‌فهمی، دیگر بول نداریم، این خیلی جدیست."

او عاشق دلپره است، چون، "این و با آن"، جدیست.

و بدنهاست که وقتی دلپره می‌نود، فوراً می‌کند و دست به سینه می‌ایستد. به نکیه کلام هم دارد، "نمی‌توانیم پولش را جور کنم، این پس‌اندار خیلی زیاد است، من نمی‌دانم بول از کجا می‌رزد". او، هر کاری را به خاطر دلائل معنی آن می‌کند. وقتی، کیک می‌برد، به کیک فکر نمی‌کند، بلکه در این فکر است که چگونه در تخم مرغ و کره، صافه جوشی کند. وقتی با او در بستر هستیم، تمام نگرش به دنبال اینست که، چگونه می‌شود، بچه‌دار نشد، و اگر، به سبب بروم، تمام مدت، به خاطر بول ملطخ خودش را عذاب می‌دهد. او، در "تربا"، با ترس و لرز غذا می‌خورد، چون، من

به گارسون اتمام می‌دهم. البته، صرفه‌جویی ما هم در این مدت راه به جایی پیدا نکرده و زندگیمان، همیشه به بدی زندگی دیگر ساکنین "السمر" بوده است. اما، نگرانی در مورد، صورتحساب گاز و غیره و قیمت کره و چکمه بچها و شهریه مدرسه و غیره و غیره، همچنان ادامه دارد.

در ۱۹۲۹، به "بلچلی" مربی رفتم و کمی قبل از، به دنیا آمدن "بیلی"، خانهای در "السمر" خریدم. وقتی بازرسی کردم، کمتر در خانه می‌ماندم و اوقاتم را در کنار، زنها، می‌گذراندم. البته، همیشه هم بیوفایی نمی‌کردم و فقط، گاهگاهی، "برآبی" می‌رفتم. اما، خدا شاهد است که از پنج سال به این طرف، پاک بودم. نه هم اگر به جانی، من بانی، پاک می‌مانی.

فکر می‌کنم که اوضاع من و "هیلدا" بدتر از نصف ساکنین "السمر" باشد. البته، خیلی وقتها هم به جدا شدن و طلاق، فکر کردم. گرچه، نه هم در زندگی، از این فکرها می‌کشی و با گذشت زمان، دست از بگوینگو می‌کشی. چون، وقتی پانزده سال در کار زنی بودی، تصور اینکه بدون او، بتوانی زندگی کنی، سربایت دشوار است. او حشری از زندگی تست.

بله، این "هیلدا" بود و تا هم فهمیدید که به چه چیز شبیه است. به قولی، حدیث معقل بحوان از این محمل، اوایل ازدواج در این فکر بودم که او را خفه کنم. اما، حالا دیگر دسال این فکرها نسیم.

و بعد، در ۱۹۳۰، چاقی خندم. این، آنقدر ساکهایسی اتفاق افتاد که گوشتی، یک گلوله‌نوب، بدنم را مجروح کرده است.

مبدایی چطور می‌نمود؟! یک شب، در همان حال که احساسی حواسی می‌کشی و جناسات، به دیال دخترها، به این سو و آن سو

می‌دود ، به سر می‌روی و صبح روز بعد ، حودت را بهر مرد جانی
می‌بایی که یک هایش لگور است . و باید برای بچه‌ها ، جگمه سرد .
و حالا . در ۱۹۳۸ . ررمساوها . برای سرد دیگری ، آماده می‌نمود .

ولتی ، بعد از ظهر به خانه آمدم ، هوز به هفده پوندم فکر می کردم . "هیلدا" می خواست به جلسه انجمن "لفت بوک"^۱ برود . گویا ، یک نفر از لندن آمده بود تا سخنرانی کند . اما ، گفتن اینکه ، "هیلدا" می دانت موضوع سخنرانی چیست ، بی فایده است . به او گفتم که منم می آمم .

راستی ، علاقهای به شرکت در سخنرانی نداشتم . اما ، صحنه "جنگ" ، که آن روز صبح به دهم آمده بود ، و یک افکی که بالای نزن پرواز می کرد ، مرا به فکر انداخته بود . بعد از ، یکوی هشتگی جمعه را رودر از بوج خوانادم و به جلسه سخنرانی که قرار بود ساعت هشت شروع شود ، رفتم .

مالن ، سرد بود و نور کافی هم نداشتم . سقف آن از چسبی بود و به "میر کالورستها"^۲ ملحق دانت که آن را به ده نلیک

1. Leftbook

۲- Conformists یکی از مکاتب مذهبی انگلستان .

احاره می‌دادند. طبق معمول، پانزده نفر در سالن، جمع شده بودند و در جلو تریبون، پلاکاردی بود که موضوع سخنرانی را روی آن نوشته بودند: "تهدید فاشیسم".

آقای ویجت^۲ که رئیس جلسه بود، سخنران را در سالن می‌گرداند و معرفی می‌کند، "ایشان، یک ضدفاشیست معروف هستند." (اسم او را فراموش کرده‌ام) و این بدان می‌مانست که بگویند، فلاسی یک پناهیست معروف است. سخنران، حدود چهل سال داشت و ریزه اندام بود.

سخنرانی‌هایی از این قبیل، معمولاً، سرموع شروع می‌شود و مبر می‌کنند تا عده بیشتری جمع شوند. ساعت ۸/۲۵، ویجت^۲ چند صربه روی میز زد. او مردی پلاطم است که صورتش مثل مانتحت بچه‌ها، صورتی رنگ است و همیشه هم لبخند می‌زند. تصور می‌کنم منشی حزب لیبرال و عضو شورای شهر باشد. او یک رئیس مادرزاد است و وقتی می‌گوید "از حضور فلاسی متعوف هستیم"، این را از ته دل می‌گوید. به نظر من، او هنوز، پسر است.

سخنران ریزه اندام، یک منت کافد، که بیشترشان، بریده روزنامه بودند، جلوش پهن کرد. بعد، لبهایش را با زبان "تر" کرد و شروع نمود. راستی، هرگز شده است که به سخنرانی رفته باشد؟ چرا نرفتاید؟ وقتی، به یک چنین معافلی می‌روم، به این فکر می‌کنم که چرا، به اینجور جاها می‌آیم؟ چرا مردم، در یک زمستانی به این جلسه آمدند؟

من، در ردیف عقب نشسته بودم. راستش، اگر در این قبیل جلسات، در ردیف عقب، جا پیدا نشود، هرگز در آنها شرکت

می‌کنم. از همان عقب، سالن را "دیدم". هیلدا و بلنه طبق معمول، در ردیف‌های جلو، نشسته بودند. اوائل، به حرفهای سخمران بی‌توجه بودم. آدم "پستی" به نظر می‌رسید. اما، خوب حرف می‌زد. صورتش سفید رنگ بود و دهانش مرتب می‌جنبید و مدائنی، نسبتاً "کوشمراش"، از آن خارج می‌شد.

او، به "هیلتر" و "نازیسم" حمله می‌کرد. اشتیافی به شنیدن حرفهایش نداشتم. تمام آنها را هر روز در "کرونیکل" می‌خواندم. اما، حرفهای او بریده، بریده به گوشم می‌رسید:

بهرحی حیوانی... ظهور وحشتاک سادیسیم... باتونهای لاشیکی... اردوگاههای ضرکر... آزار غیر منصفانه یهودیها... بازگشت به عمر تاریکی... تمدن اروپائی... علاج واقع قبل از وقوع باید کرد... غشم تمام مردم... اتحاد ملل آزاد... پایداری... دفاع از دموکراسی... دموکراسی... فاشیسم... دموکراسی... فاشیسم...

این قبیل حرفها را، قبلاً "هم شنیدم". می‌توان، مثل یک گرامافون، ساعتها در این باره حرف زد، دهنه را به گردن، تکه را فشار بده، شروع شد، دموکراسی - فاشیسم، دموکراسی.

اما، چیزی باعث شد که توجهم به او جلب شود. یک مرد "بست" نما با صورتی سفید و گللهای طاسی، پشت تریبون است و شعار می‌دهد. کنار او چیست؟ عمداً و آشکاراً، "حسن تنفر" را به‌دار می‌کند. تلاش بسیار دارد تا "تو" را نسبت به "بیگانهای فاشیست" متنفذ کند.

فکر کردم، باید خیلی محیب باشد که آدم، "یک ضد فاشیست" معروف باشد. به نظر من، این آفا، با نوشتن کتاب و کوبیدن "هیلتر" زندگی خود را می‌چرخاند. راستی، قبل از آمدن "هیلتر"

چه می‌کرد؟ و اگر "هیلتر" تمام نبود، آنوقت به چه کار، روی می‌آورد؟ این سؤال، درمورد، پزشکها، کارآگاهها و موش‌گیرها و غیره هم مطرح است.

صدای گوشه‌راش ادامه داشت. و بعد، چیر دیگری به فکرم رسید. هر کلمه او را حس کن. اصلاً "حنای در کار نیست. او، می‌خواهد، مردم را متفر کند. اما، گویا، حرفهایش اثر چندانی روی خودش نداشتند!

اگر او را کالبد شکافی کنی، می‌بینی، که درون او پر از، دموکراسی - فاشیسم - دموکراسی، است. شاید، جالب باشد که بدانیم، این آقا در زندگی خصوصی چه می‌کند؟ اما، او، زندگی خصوصی دارد؟ یا اینکه، فقط از این تریبون به آن تریبون می‌رود و "حس نگر" ندارد می‌کند؟

شاید، رویاهایش هم شعاری بهش نباشند.

از همان ردیف عقب، مردم را نگاه می‌کردم. اگر "نو" هم کسی فکر کنی، می‌بینی، که من و کسانی که در نسی زمستانی، به سخنرانی گلوب "لغت بزرگ" آمده‌ایم، یک خصوصیت داریم، ما انقلابیون "بلجلی" غربی هستیم.

البته، این چندان هم امیدوارکننده نیست. ولی به مردم نگاه می‌کردم. متوجه شدم که فقط نیم دوجین از آنها، موضوع سخنرانی را می‌دانند. گرچه، نیم ساعت بود که سخنران، درباره "هیلتر و نازیسم" داد سخن می‌داد. این، حال و هوای این فیلل حلسات است و نصف مردم، بدون آنکه بدانند موضوع چیست به آنجا می‌آیند.

"وی جت" روی صندلی کنار میز نشسته بود و لمبند می‌زد و صورتش، مثل گل عطری "مورنی" رنگ شده بود. از قبل هم معلوم

بود وقتی سخنرانی تمام می‌شود، چه می‌گوید سپس ما را به‌دیرد - از طرف همه صحبت می‌کند - سخنرانی جالبی بود و ما را به فکر واداشت. بعد از ظهر دله‌دیری داشتیم.

سخنران، از روی یک تکه کاغذ، آثار خودکشی در آلمان را می‌خواند و اینکه چگونه، نازیها، سر مردم را به خاطر عدم وفاداری از تن جدا می‌کنند.

در ردیف جلو، یک پیرزن کاموا می‌بافت. دختری که معلم مدرسه بود و موی متکی داشت، سراپا گوش بود و با چنان از حلقه درآمد و دهان باز، سخنران را نگاه می‌کرد.

دو عضو حزب کارگر هم در جلسه بودند. یکی از آنها، موی خاکستری کونشاه داشت و دیگری "طاس" بود و سیلی آویخته داشت. آنها، سالها بود که عضویت حزب را داشتند و بیست سال هم در لیست سياه استخدام بودند و ده سال هم، با "شورای شهر" به خاطر، کوچمها و محله‌های کثیف، کلتار رفته بودند. و بکمر نه، همه چیز مومن شده بود و اعمای قدیمی حزب کارگر، به سیاست خارجی ملاحظه شده بودند، هیتلر، استالین، ماب، ملل، مانونهای لاسنکی، اتحاد رم - برلین، جبهه عمومی، قرارداد ضد کمپترن، گویا، سر و ته فضا را می‌شد، حدی زد.

در جلو من، سه نوجوان کمونیست نشسته بودند. یکی از آنها در شرکت "هیراید" کار می‌کرد و دیگری کارمند بانک بود. نفر سوم، یک نوجوان مودب، با صورتی مشتاق و چشمانی آبی رنگ بود که موهای قشنگی داشت و هفده ساله و با شاید بیست ساله به نظر می‌رسید. بفل دست این سه نفر، یک کمونیست دیگر هم نشسته بود که با آنها، کمی فرق داشت. او، "تروئیکه" بود و آن سه نفر او را تحویل نمی‌گرفتند.

این چهار نفر، سوای دیگران به سخنرانی گوش می دادند و "نرونگیت" کوچولو، مرتب روی آرنجهایش خم می شد، تا در گوش کردن، از دیگران جلوتر باشد!

من، دیگر به حرفهای سخنران گوش نمی دادم، گرچه، برای گوش دادن، راههای مختلفی وجود دارد. برای لحظهای چشمانم را بستم، اثر خوبی داشت. گویی، بهتر از وقتی که حرفهای سخنران را می شنیدم، او را می دیدم. صدای سخنران، طوری بود که انگار می تواند، برای نسیبهای متوالی ادامه داشته باشد. براستی، چه وحشتناک است که یک ماشین تبلیغات، ساعتها، برای تو، حرف بزند و مرتب هم یک چیز بگوید، "تنفر، تنفر، تنفر بماند، باهم، یک متنفر خوب باشیم"، مثل اینست که چیزی، درون سرت را، چکش کاری کند.

همانطور که چشمانم بسته بود، خودم را درون "سر" او دیدم و برای یک ثانیه، احساس بخصوصی کردم. گویی، "من"، "او" هم و احساساتش را، حس می کنم و نظرمای را که می بیند، می بینم. او مرتب می گوید، "بهتر" به دنبال ما است و ما باید یک "متنفر خوب" باشیم او، تصویر خودش را می بیند که با "چکش" می بیزد. "آدمها" و "فاسیت" ها را خرد کرده است. می دانستم این همان چیز است که می بیند. من، درون او بودم و این را، با چشم های خودم دیدم. درست از وسط، تلاشی کرده بود. استخوانها، مثل پوست نخم مرغ و صورتها، همچون، مریای توت فرنگی شده بودند. کاملاً "ارهم" پانیده!

و یکی دیگر، این چیز است که در فکر او است. هرچه بیشتر به آن فکر می کند، بیشتر به آن علاقمند می شود. و تمام این کارها درست است. چون، صورتهای متلاشی شده، متعلق به "فاسیت" هاست.

تو، این را از لمن صدایش می‌فهمیدی. اما چرا؟ چون او نرسیده است. گرچه، این روزها، فکر مردم با ترس "همین" است.

اما، این یکی، بهی از دیگران، هراس دارد. "هینتر به دنبال است. هرچه سریع‌تر، چکش‌ها را برداریم و متحد شویم. اگر ما مورن‌ها را سلاشی کنیم، آنها نمی‌توانند صورتهای ما را خرد کنند. مردم، برخیزید، رهبران را برگزینید، "هینتر" سیاه و اسالین سفید است."

شاید، راه بهتری هم باشد. چون، از نظر او، اسالین و هینتر، هر دو سروت‌یک گریاستند. هر دو بسی چکش و صورتهای خرد شده.

جنگ! من دوباره به آن سرگشتم. جنگی که به‌رویی فرامی‌برد. اما، چه کسی از جنگ می‌هراسد؟ یعنی، چه کسی از حب و سلب می‌ترسد؟ لابد می‌گویی "تو، می‌هراسی". بله، من می‌ترسم. اما، هرکس دیگر هم که جنگ را دیده باشد، از آن هراس دارد. اما، "جنگ" سالهای نیست. دوران بعد از جنگ ساله است.

دنیایی که در آن به‌سر می‌بریم، دنیای نفرو نعار، پیراهن‌های رنگی و سم‌های خاردار و باتونهای لاستیکی و ملولهای انفرادی است. و پلیس‌هایی که حتی موقع خواب هم، مراب "تو" اند. و بعد، پوست‌هایی که بر از صورتهای بزرگ‌اند و جمعیت ملبسینی که برای رهبر هورا می‌کشند تا وانمود کنند که او را می‌پرسند، اما، در خلوت خویش، آلتدر از او متفرند، که می‌خواهند، استفرغ کنند، گوشتی، تمام اینها، در حرفهای یک سخنران ریزه‌اندام، سهفته بود.

اما، شاید ننگهای در آفتاب، این جمعیت کم و در ایس نب زمستانی، برای گوش دادن به یک سخنرانی وجود دارد. بله، اینها،

حامیان یک ارتش بزرگ هستند. اینان، آینده نگرهایی هستند که قبل از غرق گشتی خود را از مهلکه می‌رهانند. "زود باشد، عجله کنید. فاشیست‌هایی آیند. چکش‌ها را آماده کنید. با بحیر با بحیران." ما، آنچنان از آینده نرسیدهایم، که همچون خرگوشی که، به حلقوم مار "تو" فرو رفته باشد، به درون آن، فرو غلطیده‌ایم.

اگر، فاشیسم بر انگلستان حاکم شود، بر من و اتال من، چه خواهد رفت؟ در واقع، برای ما، فرق چندانی نمی‌کند. اما، برای آن سخنران و آن چهار کمونیست، مطلب به گونه دیگریست. آنها، صورتهای خرد شده‌مانند و یا شاید، صورتهای متلاشی کنند، البته، این بسته به آنست که کدام طرف پیروز شود.

اما، برای آدمهای معمولی (مثل من) آب از آب تکان نمی‌خورد. و من هنوز می‌ترسم. اقرار می‌کنم که می‌ترسم و شکفت اینکه، سخنرانی هم تمام می‌شود!

و بعد، مدای کف زدن و حرفهای کلیتهای "وی جت" پیر، گوشها را می‌نوازد. از قبل هم می‌دانستی که چهار کمونیست، سرپا می‌شوند و بحثی را شروع می‌کنند که کسی چیزی از آن سر در نمی‌آورد، مائترلیسم دیالکتیک، سرنوشت پروتاربا و اینکه "لنین" در ۱۹۱۸ چه گفت.

سخنران آسی نوشتد و حرفهایی زد که "تروتسکیست" کوجولو را کمی دلجو و آن معنسر را خوشحال کرد. اما، جروبحث ادامه یافت. کسی هم غیر از آنها صحبت نمی‌کرد. هیلدا و بقیه، بعد از تمام شدن سخنرانی، "حب جم" را خورده بودند. گویا می‌ترسیدند که شاید بولی مات اجاره سالن از آنها گرفته شود.

دختری که موهای مشکلی داشت، گماکان با دهان باز جلوس را نشان می‌کرد. یک کارگر سالخورده که سبل آویزانی داشت و آدم

را باد سگ آبی می انداخت و یقه بارانی اش را هم تا روی گوشه پایش بالا کشیده بود ، بحث را دنبال می کرد . اما ، طبافتهای نشان می داد که نمی داند اصل موضوع چیست بالاخره ، منم بلند شدم و بارانی ام را پهن کردم .

"تروتسکیست" و یکی دیگر از کمونیست ها ، هنوز بحث می کردند و اینکه ، آیا باید با شروع جنگ به ارتش ملحق شد ، یا نه . همانطور که از میان صدلی ها ، رد می شدم ، آنکه موهای فنکی داشت ، صدایم زد

— آقای "بولینگ" ، اگر جنگ شروع شود و ما هم مجبور باشیم که فاشیسم را برای یکبار و همیشه ، خرد کنیم ، شما می جگبند؟
یعنی اگر جوان بودید؟

او فکر می کرد من شصت سال دارم .

گفتم — شرط می بندم که نمی کردم . من در جنگ قلبی شرکت داشتم .

— اما ، خرد کردن فاشیسم ؟!

— اوه ، فاشیسم . اگر از من بررسی ، می گویم که به اندازه کافی همه چیز خرد شده است .

"تروتسکیست" از وطن پرستی و غیبت به طیفه کارگر داد سخن می داد که حرف او را قطع کردند :

— اما ، جنگ ۱۹۱۴ ، یک جنگ امپریالیستی بود . ولی حالا مرن دارد . ببینید ، رفتنی اتفاقات آلمان را بررسی می کنید ، می بینید ، که بطور آلمانی ، اردوگاه درست کرده اند و با تانکون لاسکی به جان مردم افتاده اند و یهودی ها را وادار می کنند که به صورت هم تف بپاندازند — یعنی ، اینها ، خون شما را به جوش می آورد؟

همیشه در ساره "خون جوش آمدن" حرف می‌زدند. در جنگ گذشته هم، همس را گفتند.

جواب دادم - من در ۱۹۱۶ از حرارت افتادم. به هم و می‌مره سگر را بستی، سرد می‌شوی.

و یک مرده. او را در انداز کردم. کوشی، ما آن لحظه، او را دیده بودم. یک صورت جوان و متناهی با جناسی آبی رنگ. برا حیره حیره می‌گریست و برای لحظاتی دادم که انگ در جناس لحظه رده است. احساس او را درک می‌کردم. حواک برزوری به نظر می‌آمد. مغزش هم خوب کار می‌کرد. اس همان کارمند بانک بود که در این منطقه "سی‌عده" زندگی می‌کرد. شب سحرهای سی به می‌بست. حسابها را وارد می‌کرد و سدها را می‌سرد و احساس می‌کرد رو به اصطلاح است.

در اروپا، انتهای بزرگی در غرب وقوع است. نوبها، در سترها سحر می‌شوند و ساده نظام "سی‌اراده"، به سس می‌رود. ساده، برخی از رمای اس حواک، در اساسا می‌چکند. طه، او متناهی "جنگ" است. چگونه می‌توانی او را ملامت کنی؟ ساده آن روز داع ماه آکوت افتادم. هرک روزنامه می‌رونی، بوسه را به دیوار می‌چسباند:

انگلستان به آلمان، اعلان جنگ داد.

و همه ما، با بین سدهای بعد و لهای عدان به ساده روها هجوم بردم.

گفتم - گوش کن، بر حوین، بواشاه می‌کشی. ما هم در ۱۹۱۲ فکر می‌کردم که جنگ، چر سانگو می‌است. اما حوین ربری چر دیگری نبود. اگر جنگی در کوف، حودت را از آن دور نگاه دار. چرا می‌خواهی، سب را بکه که کسد؟ آن را برای یک دحیر،

حفظ کن. نو خیال می‌کنی که جنگ، بجای "فهرمان‌باری" اما، اس
 اشتباه است. نو امروز سرسره داری. اما، اگر آن را به دست بگیری،
 مفیدمات با امروز، رمی تا آسمان، فرو می‌کند. دیگر، احساس
 یک فهرمان را داری و مثل موش حرما، سوزی می‌گیری. "ترس"
 کوله پشیمان را بر می‌کند و دستپاچه‌تر می‌شود که می‌توانی
 نعلت را سرداری. اما، اینها، اهمیتی ندارد. آنچه که بعداً
 گریبات را می‌گیرد، مهم است.

السنه، اس حرفها، بی‌فایده بود. آنها فکر می‌کردند که سو
 مرزند زمان خوش بینی.

سائن را ترک کردیم و "وی‌جت" هم سحران را به سرل برد.
 به کوهستان هم درحالی که دربار، استقامت، بیرون‌تاریا و دبالکنک
 و آنچه "نرونگی" در ۱۹۱۷ گفت، بحث می‌کردند. به راه ایستادند.
 آنها هم سرونه، یک گریاس بودند. شب خفشان آور و تاریکی بود
 و چراغها، "نو" را به باد ستاره‌های بی‌سور می‌انداختند. صدای
 موش تراوا، از حبابان، "های" به گوش می‌رسید.

احتیاج به یک مشروب دانستم، اما، ساعت نزدیک ده بود و
 نزدیکترین مشروب‌فروشی هم، نیم مایل فاصله داشت. سواهی این،
 دلم می‌خواست تا کسی درددل کنم. و مسخره اینکه، "دندان
 مصومی‌ام"، مرا به وجد آورده بود.

در تمام روز، به گذشته و آینده فکر کرده بودم. و می‌خواستم.
 دربار روزهای بدی که در پیش بودند (و با سودند)، تا کسی حرف
 بزم، می‌خواستم دربار، نثار، پیراهن‌های رنگی، و سبیل مردمی
 که از اروپای نرفی برای صرب‌زدن به انگلستان کهن، می‌آیند.
 درددل کنم. حرف زدن با "هیلدا" بی‌فایده بود. به سرم افتاد که
 به دیدن دوست قدیمی‌ام، "هورشو" بروم.

او یک مدیر مدرسه، بازنشسته است و در فصل مدتی شهر زندگی می‌کند. و مجرد است. البته، سی‌و‌ان اسطوار دانت که، این فصل آدمها، ازدواج کرده باشند. او، مدتیست که با کتاب بیپ، زندگی می‌کند و مستعدهای، کارهای خانگی را روزی همراه می‌سازد. آدم باسواد است. جوانی و لایس و شعر می‌داند. به نظر من، اگر کلوب، "لف سوک" بخواهد توجه نماید، امور فرهنگی، مناسب حال، "پیرنو" است. حال آنکه، این دو، برای هم، برده‌هم حرد نمی‌کند.

جراح اطافش روشن بود "در" دم. درحالی که مثل همیشه، بیپ به دهان دانت و انگشتانش لای کتاب بود، در را باز کرد. او، آدم گیرانست. خیلی هم بلندقد است و موری استخوانی و موهای خاکستری رنگ دارد. با اینکه شصت ساله است، اما، چهره‌اش به "جیمها" می‌ماند. چقدر عجیب است، که این مدیران مدرسه و دانشگاه، تا هنگام مرگ، مثل جیمها به نظر می‌رسند.

"پیرنو"، طول و مرس اطاف را طی می‌کند، و با احساس می‌کند که به شعر و با چهرهای دیگر می‌اندیشد. او تمام عمرش را با، ریان لاس و جوانی و بازی "کرکت" ^۱ سر کرده است. او، یک خصوصی دارد. همیشه زاکت می‌پوشد. بیپ می‌کشد، سیگارها را نشان می‌کند و با دیروقت، سدار می‌ماند. شرط می‌بندم که صبح‌ها، دوس آب سرد می‌گیرد.

ناید، به نظر او من "آدم روشنی" بینم، خوب چه کم؟ من به مدیره طی رفتم و به لاس می‌دانم و حتی در فکر یاد گرفتن آن هم بینم. او گاهی به من می‌گوید، "حای ثابت است که تو سنت بهرسانی، احساسی نداری". و من محترمانه جواب می‌دهم به بازی سنتی انگلستان است.

که سواد ندارم.

روی هم رفته، از او حوشم می‌آید. میزان خوبست و ساعتها با سو حرف می‌زند. همیشه هم، مشروب دارد. اگر در خانه‌ای، مثل مال من، زندگی می‌کردی و می‌دیدى که کم و بیش، اسرین و بچه‌هستى، برای تو حالتی از لطف سود که گاهی در مصای مجردها سروی و در حال وهوای گناب و بیب و آتش فرار بگری.

او، مرا روی مدلی کنار بحاری نشاند و برایم ویسکی با سودا ریخت. اطای لورا هرگز بدون دود بیب ندهد بام. صف آن، کاملاً سیاه است و با آنکه، اطای کوچکی سنی است اما، با صف، بر از گناب است. روی طافچه بالای بحاری، هرچه که حدس برسی، وجود دارد. انواع و اقسام بیب که گنافت، سراپایان را گرفته است. تعدادی سکه خرمای جوانی، یک شیشه برار ساگرو یک طرف گلی کوچک که از کوهپای "سپیل" آورده‌نده است. بالای طافچه، عکس چند مجسمه جوانی آویزان است. در وسط آن، عکس یک مجسمه زن دیده می‌شود که مال دارد. اما، بدون "سر" است. مثل آنکه به دنبال اتوبوس می‌دود.

بادم می‌آید. برای اولس بار که اس عکس را دیدم، از "پورشو" پرسیدم "چرا روی این مجسمه، "سر" نچسبانده‌اند؟" و او از این سؤال، به نندت تنگان خورد.

"پورشو"، دو مرتبه چنین را پرسید و گفت:

— اس زن، "میرفایل حمل" طیفه بالا، یک رادسو خریده است. اسدوار بودم. طیفه عمرم را در نگاشی بی‌سروصدا سرگرم، بستی، اسها، کار دیگری نمی‌تواند نکند؟"

جواب دادم، که کار دیگری وجود ندارد. وقتی او، کلمه "میرفایل حمل" را به کار برد، احساس حوشی به من دست داد و

از اینکه کسی در ۱۹۳۸ به بودن راد بود در خانه اعتراض کند. غلطکم آمد.

"پورنلو" در حالی که دستهایش را در جیب زاکتش فرو کرده بود، طول و عرض اطاق را طی می کرد و درباره قانون "فد موسیقی" که در "آتن"، عهد "پریگلس"^۵ به تصویب رسیده بود، داد سخن می داد. تمام حرفهای او، به قرن گذشته برمی گردد. به محلی آنکه، سر صحبت را باز می کنی، او آن را به محله، و شاعری، یونانی ها و رومیها، می کشاند. اگر درباره ملکه "ماری"^۶ حرف بزنی، او آن را به کشتی های جنگی، فنیقی ها، ربط می دهد. او هرگز کتاب مدرن نمی خواند و از استان هم، فرار است. و فقط، روزنامه "تایمز" می خواند و از اینکه، هرگز به سینما نرفته است، به خود می بالد. او معتقد است که دنیا شاید به مدرنسم، روی آورد. - دنیای مدرن از خطر او، به دو هزار سال قبل برمی گردد. -

من، حرفی از دنیای مدرن هتم، اما، دوست دارم که حرفهای او را هم بشنوم. او، کتابها را یکی بعد از دیگری ورق می زند و تکمعاتی از آن را می خواند و همیشه هم مثل یک مدیر مدرسه به نظر می آید. همانطور که به او گوش می دهی، احساس می کنی، در دنیای تراوا و مورنساب گار و شرکت بیمه نیستی، بلکه در دنیای "مابعد" درختان رسوب، میل ها، قهقهه ها، گلادیاتورها، شیرهای پرنده، حواجمها، کشتی های نادانی، محسوسها و فرماندهان هری در بولاد، که چهار محل به طرف دشمن می تازند، به سر میبری.

من و او، فقط در داستانهای غیر اخلاقی، توافق داریم. این، تنها چیزی از دنیای مدرن است که او بدان علاقه دارد. گرچه، او همیشه به من می گوید که اینها، مدرن هم نیستند. او با نصیری از

لائین برایت مرخص می‌کند و با اینکه درباره زندگی خصوصی لبراطورها حرف می‌زنند، او مکش‌هایی از سخنانی‌های دیواری اینالبا دارد، که بوهای نور را مسح می‌کند.

مصولاً، وقتی از گارم غصه هستم و در خانه هم نمی‌توانم بخوابم، بهمن "پورشو" می‌روم تا کمی با او حرفم. اما، آنشب، صبر می‌کند. اصلاً فکرهای دیگر بود و همانطور که به حرفهای سخنران گوش نمی‌دادم، به حرفهای "پورشو" هم، بی‌توجه بودم. هرچند، حرفهای سخنران، بیشتر از "پورشو"، در من اثر کرده بود. به میان حرفهایش دودم و گفتم:

— پورشو، معیده تو درباره "همنتر" چیست؟

او، آرجیش را روی طاقچه گذاشته بود و مرا نگاه می‌کرد. و از این سوال، آنقدر شگفت زده شد، که بهمنی را از دهان درآورد.

— همنتر؟ همان که آلمانی است؟ دوست عزیز، من به او فکر نمی‌کنم.

— اما، مساله استیجاست که او می‌خواهد چون ما را بریزد. و ما باید فکری بکنیم.

حورت "پورشو" از نشستن کلمه "چون" سرج زد. کرجه، یکی از خصوصیات او اینست که، نوک می‌خورد. دوبره، شروع به قدم زدن کرد.

— دلتی برای فکر کردن به او نمی‌کنم. او فقط یک ماهر است.

این آدمها، می‌آیند و می‌روند. رودگذرند. بنظر، رودگذرند.

مطمئن بودم که، "رودگذر" یعنی چه، اما، حرفم را ادامه دادم:

— به نظر من، خوانشاه می‌کنی. "همنتر" لری می‌کند. "حواسالین" هم، همین طور. اینها، مثل آدمهای گذشته هستند که مردم را —

خاطر "تفریح" مطلوب کنند و سرشان را از تن جدا سازند. اینها دنبال چیزهای نو هستند. چیزهایی که اسمی را هم نشده‌ای. - مزیز من، زیر این نور خورشید، چیز "نو" وجود ندارد.

این تکه کلام "پورتشو" است. از نظر او، "نو" وجود ندارد. به محض آنکه درباره وقایع امروز حرف می‌زنم، می‌گوید که اینها در "کرت" ۷ و با "مبت" ۸ و با جای دیگر اتفاق افتاده است. من سعی کردم به او حالی کنم که در اثنا سخنرانی نسبت به آینده نومی که در انتظارمان است، چه احساسی داشتم، اما، او گوش بدعکار نبود و مرتب تکرار می‌کرد "زیر نور خورشید، چیز "نو" وجود ندارد." بالاخره، کتابی به من داد تا چند صفحه‌ای درباره یک "مستبد یونانی" در دوران قبل از مسیح، که گویا، برادر دولوی "هینلر" بوده است، بخوانم.

بحث ما ادامه یافت. در تمام روز می‌خواستم با کسی حرف بزنم. من احق نسیم و ادعای روشنگری هم ندارم، و خدا شاهد است که با دانش هفتای هفت بودند درآمد و درجه، علاوه زیادی هم به چیزی ندارم. اما، می‌بینم که جنگ شروع می‌شود. و دوران بعد از جنگ را می‌بینم، صف برای غذا و بلندگوهای که به نو می‌گویند، چطور باید فکر کنی و پلیس.

اما، من تنها نسیم. مبلونها نگر دیگر هم، مثل من هستند. همان آدم‌های محولی که همه جا پیدا می‌شوند، آدبانی که به مشروب فروشی‌ها می‌روند، رانندگان اتوبوس و کاب‌کارها، همه آنها می‌دانند که یک جای کار میب دارد و احساس می‌کنند، که چیزی ربر پایشان می‌نکند و له می‌شود.

۷- چیزهای در مد پترانه.

۸- نام محلی در یونان قدیم است.

اما هنوز، این مرد دانشمند که عمری را با کتاب سر کرده و در تاریخ، شناور شده است، از دنیای حقایق می‌گریزد و نمی‌خواهد قبول کند که، همه چیز، تغییر کرده است. به نظر او، سالهای به نام "هینلر" وجود ندارد و قبول نمی‌کند که جنگ دیگری در پیش است. او، در جنگ قبل هم شرکت نکرد. او فکر می‌کند که "جنگ گذشته"، نمایش کوتاهی بود، که با جنگ "ترا" قابل مقایسه است. نمی‌بیند که انسان، از تعار، بلندگو و پیراهن‌های رنگی، زجر می‌کشد. او می‌گوید "کدام آدم دانشمندی به این چیزها فکر می‌کند، هیتر و استالین می‌روند، و تنها، واقعات جاودانی "ماندنی" است." و البته، چیزها، همانطور که او می‌داند، اتفاق می‌افتند و برای همیشه، آدمهای با فرهنگ، کتابها را زبرورو می‌کنند، انصار لاتین می‌خوانند و تنباکوی اعلا می‌کشند.

دیگر، احتیاجی به حرف زدن با او نبود. من از آن جوانکی که سواهای لشکری داشت، بیشتر چیز یاد گرفته بودم. از نظر "پورنشو"، همه چیز در مابیل تاریخ اتفاق افتاده است. بعد، "نمری" برایم خواند. خیلی هم خوب خواند - البته این، سرگرمی اوست که برای همه‌های کلاس، چیز بخراند -.

من نمی‌دانم که شعر چیست، اما می‌دانم که مثل موسیقی روی آدم‌ها اثر می‌گذارد. من، کاملاً به او گوش نمی‌دهم. یعنی، کلمات را نمی‌گیرم. اما، گاه، کلمات او به من احساس آرامش می‌دهد. روی هم رفته از او خوشم می‌آید، اما، امن مرا با او کاری نیست. گوش، اطاق، بخسته بود. و احساس کردم که حرفهای او، "باوه-رائی" است. "ناعمی"، این دیگر چیست؟ فقط صدا و حرمان مخالف هواست. در مابیل مسلسل، چه می‌تواند بکند؟ "پورنشو" را نشناختن می‌کردم. این آدمهای "مدرسه ملی" عجیباند. تمام روز، با

بچه محصل سروکار دارند و تمام عمر بین مدرسه قدیمی، کتاب، لاین، زبان یونانی و نامری، سرگرداند.

یک مرتبه، به باد آوردم، بار اولی هم که "پورنشو" را دیدم، همین نعر را سرام خواند. به ناگاه، بشتم نعر کشید. او، "مردمهای تیش بیت، تمام آدمهای شبه او، مردماند.

همان "می کوئی" "مرد" کسی است که فلسف از کار بازپسنداده باشد. بله، اما این فقط یک قرارداد است. بسیاری از مردم، جبارمهای متحرکند.^۱ و فقط دستهایی از بدن آنها، به کارشان ادامه می دهند - موهارند می کشد و... ولی، وقتی کسی نتواند مفاد ناره را درک کند، "مرد" به حساب می آید.

و، پورنشوی بر، اینگونه بود. او، کتاب خوانده است، اما ناسته، "نفسر" است. فقط یک چیز می گوید و به یک چیز، فکر می کند. آدمهایی نظیر او، بسیاری، همانها که افکارشان "سنگ" خنده و "درویشان" از حرکت بازپسنداده و مثل "اشباح"، روی حاده کوچک، به عقب و جلو می روند.

احتمالاً، "نفسر" پورنشو در زمان جنگ، روس و ژاپن، از کار کردن بازپسنداده است. و حسرت و حساک است که تمام مردم حسب، معاشها که می خواهند با "ذکی" صوربها را خرد کنند. اینگونه اند. آنها، محاسبند، اما، "معربان" فتح شده است، و نمی توانند در حاشیه آنجا که به برکت "نفسر" می برونند، مانداری کنند. پس، مادر به سبب این محاسب، خیلی اثر، آن "نفسر" حشر سی سال مانند، آنها، فکر می کنند که انگلیس، هرگز "نفسر" نخواهد کرد. و تمام دنیا، در انگلیس حلاصه می خورد، آنها می خواهند، درک کنند که ممکن است، این دنیا کوچک را همی به حساب، ببینند.

۱- از فروغ فرخزاد است.

اما ، آدمهای جدید اروپای غربی چه ؟ همانها که با شعار فکر می کنند و با گلوله حریف می زنند . آنها ، در راه هستند و طولی نمی کشد که به ما می رسند . فوآسن ، "مارکی" ۱۰ و "کوشین بری" ۱۱ دیگر به درد این زمانه نمی خورند . تمام این ، مردم نجیب ، طبع شده اند ، آدمهای مرده و بمبونهای زنده .

من ، نیم ساعتی ، تلاش کردم تا "پورنشو" را قانع کنم ، که "هینتر" یک ساله است . و همانطور که به خانه می رفتم ، فکر می کردم ، "تراپوا" کار نمی کرد و هیلدا ، در خواب بود . دندان مصنوعی ام را در لیوان آب گذاشتم و لباس خوابم را پوشیدم . هیلدا را به طرف دیگر تخت هل دادم . او حتی بیدار هم شد .

عجیب است که گاه ، دیروفت ، چیزهایی حس می کنی . در آن لحظه ، سرنوشت اروپا ، بیش از فسط خانه و شهر به جمعها ، و حرفها ، برایم اهمیت پیدا کرده بود . برای کسی که باید به فکر "ماش" خودش باشد ، پرداختن به این چیزها ، مسخره است . اما ، هنوز ، به آن فکر می کنم . هنوز ، تصویر پیراهن های رنگی و فرش ملل ها ، جلوه چشمانم است . و حرف آخر اینکه ، مردمی چون من ، دلیلی برای "ترسیدن" ندارند .

فکر می کنم ، در ماه مارچ بود که با سجال ها کل دادند .
ار "وسترهام" ۱ می گذشتم و به "پودلی" ۲ می رفتم . فرار بود که

یک مغازه آهن فروشی را ارزیابی کنم و بعد، در صورت امکان، با صاحب آن یک قرارداد بیمه عمر به بندم. من در حرف زدن با مردم، مهارت دارم. این "جانی" من است که مردم را به وجود می‌آورد و به آنها می‌قبولاند که اصلاً هیچ، نوعی متفریح است! راهبای "محظف" هم برای به دام انداختن آدمهای "مختلف" وجود دارد. برای بعضی باید از "پول اضافه" صحبت کرد و برخی را، باید زیرکانه ترساند و گفت، که اگر بیمه نشده بمرند، چه‌ها ممکن است بر سر هم‌ریشان برود.

مانس اسفاط، در جاده پیش می‌رفت. محب روزی بود. اگر گاهی در ماه مارچ، رستان دست از لجابت بردارد، چه روزی می‌شود! روزهای قبل، هوای خوبی نداشتم و باد، مثل تبخ به چلبان افتاده بود. و حالا، باد فروکش کرده و آفتاب پریده رنگه خودنمایی می‌کرد. حتی یک برگ هم نمی‌جسید.

در دوردت، توده، مه را می‌دهدی که در "چرای" گوسفندان روی نهما، شریک شده است. و پائین نهما، آتش در روستاها رها می‌کشد و دود، رفیق‌کان در میان مه، گم می‌شد. آنقدر گرم بود که می‌توانستم، لباسم را درآورم. به منطقه‌ای رسیدم، که برار گل پامجال بود. و بست مابل بعد، کنار جاده ایستادم. هوا، آنقدر خوب بود که آدم دلش نمی‌آمد از آن بگذرد. احساس کردم، دلم می‌خواهد پیاده شوم و در این هوای مطبوع، نفسی تازه کنم. و، دور از چشم نامحرمان، چند شاخه گل پامجال به جیبم و برای هلدا بستم.

مانس را خاموش کردم و پیاده شدم. من، هیچوقت، مانس اسفاط را روشن نمی‌گذارم، چون می‌ترسم، کلکبرهاش از جا، درآیند. مانس من، مدل ۱۹۲۷ است و ونی گابوت را بالا می‌برد.

موتور آن تو را ، به باد ، امپراطورهای قدیم ، اطریش می‌اندازد . و برایت فابل قبول است که یک موتور ، این چنین ، به لیزه افتاده باشد . درست مثل آنست که ، دخترهای "هاوایی" ، "هولا - هولا" برنصد .

در کنار جاده ، جنم به یک در افتاد ، از لای سلفها ، محوطه را دید زدم . یک مزرعه گندم بود . کسی هم دیده نمی‌شد ، ولی ، بهایای یک آتش ، نشان می‌داد که "بلا" ، کسی این اطراف بوده است . با کلاهم ، خودم را کمی باد زدم . داخل مزرعه ، آبگری بود . که روی آن را ، حره پوشانده بود . درختها ، برگ ، سو داده بودند و همه جا ، آرام به نظر می‌رسید . حتی ، باد هم ، خاکستر آتش را به هوا بلند نمی‌کرد . از گوسفای ، صدای یک جگاوک را می‌شنیدم .

لفظ ، "من" آنجا بودم . "من" و مزرعه ، به هم خیره شده بودیم . به ناگاه ، احساسی به من دست داد . - می‌دانم ، برایت فابل درک هست یا نه - آنچه که احساس می‌کردم ، در این روزها ، آنقدر فبرطبیعی است که به حماقت می‌ماند . "من" ، احساس ، خونحالی می‌کردم .

احساس می‌کردم ، با اینکه ، عمر جاودان ندارم ، اما ، برای ادامه زندگی ، حاضر و مهیا هستم . شاید ، بگوئی ، این از آن ، احساس‌های روز اول "بهار" است . اما ، چیزی بیشتر از این بود . چیزی به من می‌گفت که زندگی ، ارزش دارد و ارزش آن ، بیشتر از بامجال و حوانمهای ناره شکفته است .

می‌دانی که هیرم ، در روزی آرام ، چه مظهری دارد ؟! چیزی که خاکستر شده ، اما هنوز ، شکل چوب است و زیر خاکستر ، چیزی فرم‌زیرک ، سو سو می‌رند . این محبب است ، که خاکستر گرم ، آنقدر

زنده باشد که بیش از چیزهای دیگر، احساس "زنده بودن" را در تو
بیدار کند.

اما، کنای در این نهفته است. یک چیز فوری و برجسته و حوش
— نمی دانم، اسمش را چه بگذارم، اما، به تو می گوید، که هنوز،
زندگی در رکابیت روان است.

رايو زدم، تا چند گل به چشم. اما، دستم نرسید. — آخر،
شکم من، بیش از حد، بزرگ است — چمانه زدم و جید شاخهای
جیدم، خوشخانه، کسی آن اطراف نبود تا سرا بسید. برگ
درختها، مثل گوش خرگوش بودند. سر با دتم و گلها را روی صندوق
پست گذاشتم. و بعد، به سرم زد که دندان مصنوعی ام را درآورم
و گاهی به آن بندازم. اگر، آهسته داشتم، "خودم" را در آن
ورانداز می کردم. گرچه، می دانستم، که چه هستم. یک مرد چهل
و پنج ساله، جاق و جله. با صورتی فرمزرنگ و چنان آسی، که
لباس خاکستری، بی ارزشی پوشیده و یک زن و دو بچه و خانهای در
حومه شهر دارد. گفتم که می دانم چه هستم!

اما، قبل از آنکه، دندانم را سر جایش بگذارم، از اینکه تمام
آن چیزها بی اهمیت بودند، بر خود لرزیدم. حتی، دندان مصنوعی
هم بی اهمیت است.

من، جای هستم. و هیچ زنی حاضر نیست با من همخوانی کند.
مگر آنکه، بولی به او داده باشم. من، تمام آنها را می دانم. اما،
سراسر مهم نیست. من، "زن" طلب نمی کنم. حتی نمی خواهم.
دوباره حواس نرم. فقط می خواهم، "زنده" باشم. و حالا که، به
بامبال و خاکستر گرم نگاه می کنم، احساس "زنده بودن" را لمس
می کنم. چیزی درون تست که شعله می کشد و آرامش می بخشد.

روی استخر، آندره خزه جمع شده بود که مگر می کردی. فرش

سر رنگی روی آن گسترده‌ماند و می‌توانی، روی آن، راه بروی. چرا مردم، به‌حای گذران بهبوده عمر، در اطراف خود، نظر نمی‌کنند؟ و من، از اینکه، ما حمایت چیزی بسن از یک، "احق خوشخوار" بسنم، در شکتم. همان آبگیر را بسن. چه چیزهایی داخل آن است. سوسار، حلزون، سوک، زالو، و خدا می‌داند که چه چیزهای دیگر می‌توانی زیر میکروسکوپ بسن. و بعد، نعله درون تو زمانه می‌کند و این، تنها چیز با ایزشی است که داری و قدر آن را نمی‌دانی.

اما، من می‌دانم. لافل، در آن لحظه می‌دانستم. اشتباه نکند. برای شروع بگویم. که برخلاف، اکثر، لیدن‌نشن‌ها، من شتاق "ده" نسیم و سی‌جوهم، مردم، زندگی شهری را رها کند. بگذارد. هر جا که دلشان می‌خواهد، زندگی کند.

من، سی‌گویم که بهتر می‌تواند، نعام عمرش را با جیدن کل با مجال و این جور کارها سرکند. من، می‌دانم که باید کار کرد. سوای اینها، اگر شکمت، پسر نباشد و خانه گرم نداشتن باشی، به جیدن کل هم، فکر نمی‌کنی.

اما، این بکنه اصلی سبب. اصل همانست که در "دروم" حس کردم. می‌دانم که احساس خوبست. همیشه هم، در دسترس است. همه ما می‌دانیم که "آن" همس حالت.

آن سلسل را خاموش کن. از تعجب آنچه در بی‌آبی، دست کنی. آرام بگیر. نفس کن. بگذار. آرایش تا معز استخوانت نفوذ کند. می‌فایده است. با اسکار را سی‌کنم. هنوز، کارهای احتماله از ما سر می‌رند.

و حیف، در بالای اقی، شروع می‌خود. می‌کوبد. در ۱۹۴۱ اتفاق می‌افتد. خوردند. به‌ار ستر می‌گردد و "ما"، یک‌زاد

به قلب آن فرو می‌رویم . بمبها ، مثل سیگار برگ سیاه ، بر سر تو می‌بارند . و سیل گلوله ، از دهانه ، مسلسلها ، بیرون می‌چند . اما اینجا مرا نگران نمی‌کند .

من ، برای جنگیدن ، خیلی بی‌رم . البته ، حمله هوایی در پیش است . اما ، به کسی اصابت نمی‌کند ! بارها گفتام ، فقط از دوران بعد از جنگ سی‌ترسم . و اینکه ، "من" ، "تو" ، "تو" ، "تو" ، اما ، چه کسی از من ، آزار می‌بیند ؟

من ، بیشتر از آن جای هستم که یک مفسون سیاسی باشم . هیچکس مرا ، با بانوی لاسکی نمی‌زند . من ، آدم ، متوسط‌الحالی هستم که قدم می‌روم . سیم‌های خاردار ، شمار ، صویرهای بزرگ ، زیرزمین‌هایی که در آن فضاها ، "تو" را ، از پشت ، قاج می‌کنند . این ، آدم‌هایی را که بیشتر از من ، می‌فهمند ، می‌ترسند .

اما چرا ؟ چون اینجا ، نمی ، خدا حافظی با چیزی که برایت گفتم ، همان احساس مخصوص درون تو .

استش را ، "آرامش" بگذار . اما ، وقتی می‌گویم "آرامش" ، منظورم "نبود جنگ" نیست . من ، احساس درونت را می‌گویم . و اگر ، بر سر جمعها ، با بانوی لاسکی برابر ما باشد ، آن را برای همیشه از دست داده‌ایم .

گل‌های پامبال را بو کردم . و بعد یاد "لوورین فیلد" افتادم . گرچه بیست سال بود که خاطره آن ، از پادم رفته بود . یک انوسیل از بالای جاده ، پیش می‌آمد .

یک مرتبه ، به خود آمدم . درست زمانی که باید به نظاره آهن فروختی می‌رفتم . در میان گل‌های پامبال ، این سو و آن سو می‌روم . و اگر ، اینکه ، ممکن است ، بر سرشان آن ماشین ، مرا ببیند ، بر خود لبریزم . این ، اصلاً خوب نبود . آدم‌های جانی باید ، جلو مردم ، گل پامبال

بچشد .

فقط می توانستم آنها را قبل از رسیدن ، مانع ، پنهان کنم . کار خوبی کردم . مانع بر از ابله های بیست ساله بود ، که مرا نگاه می کردند . میدانی که وقتی آدمها در مانع بختنازند ، چگونه به تو نگاه می کنند . و نگران خندم که نکند ، مبهیده باشند . من چه می کنم . همانطور که مانع ، از جلو من می گذشت ، واحد کردم که به دسال ، حضرات هم .

مانع را با هدل روشن کردم ، (با اسارت روشن می شود) . در همان وقتی که سلا "به دسال حضرات بودم ، فکری به سرم افتاد . من ، باید به "لوورس فیلد" برگردم .

چرا که نه ؟ چه چیز مانع می شد ؟ چرا سلا "به فکری بختنازند . یک مرخصی در "لوورس فیلد" ، این چیزی بود که می خواستم . فکر نکنند که می خواستم به "لوورس فیلد" برگردم و در آنجا زندگی کنم . می خواستم هیلدا و جمعها را آزاد دهم و با سام دیگری ، زندگی جدیدی را شروع کنم . این چیزها ، فقط در کتابها پیدا می شود . اما ، چه چیز مانع رفتن می شود ؟ به نظرم می رسید ، که حساب همه ها را کرده باشم .

کمی از پول خرج شده بود ، اما ، هنوز ، دوازه بود داشتم . با دوازه بود ، می شود یک هفته به راحتی زندگی کرد . من ، عالی یکبار در آگوست با سناسر . به مرخصی می روم . اما باید ، چیزی فراهم کنم - نوم و خوبها از بیماری لاعلاج می میرند ، با چیزی شبیه به این - می توانم مرخصی ام را در دو قسمت بگیرم . و قبل از آنکه ، هیلدا ، بونی از ماحرا برود . یک هفته با خودم تنها باشم .

چطور است ، در ماه "می" به مرخصی بروم و یک هفته را ، فارغ از "هیلدا" و جمعها ، بگذرانم . "الس مر" اساد بهمه و عروصدای

مانس، سر کم، یک هفته گنت وگذار.

مظبورم ای سود که کاری کم. این هم، مثنی از بر ماه است.
من آرامش و سکون می خواهم. همانکه در "لوورسین فیلد" داشتم.
بله، قبول دارم، زندگی در آجا، از تحرک بوئی نبرده بود
و یک زندگی "گد و ساسی" به شمار می رفت. اما، خلطم ها، با ترس
از رئیس، زندگی می کنند و نا دسروفت هم، به سقوط و جنگ،
نمی اندیشند. البته، معتقدم که زندگی در "لوورسین فیلد" تغییر
کرده است. اما، خود محل که تغییر نمی کند!

هور، در اطراف قصر "بین فیلد"، جویهای رانی وجود دارد
و آبشور اسبا در میدان شهر، حفظ شده است. من، می خواهم
به آجا بروم و فقط برای یک هفته، "لوورسین فیلد" را زیر پوشش
حسن کم، درست مثل آن، راهب هاشی که در صحرا زندگی می کند.
و می دالم، که در آمده، بسیاری از "ما، به صحرا می بروم! همین،
مردم روم باستان، که به قول، "پورتنو"، در لبت انتظار مارها
به سر می بردند.

من که می خواهم در آجا به "نام" خیره شوم! فقط می خواهم
قبل از شروع طوفان، آرامش را حس کنم. کدام آدم، "روشن سنی"
نگ دارد، که "آن"، در راه است. ما می داسم که "آن" چه هست؟
فقط بی برد مایم که مرا می برد، شاید جنگ و یا سقوط باشد - چیزی
می داسم، فقط می دانم، "گوارا" است. به هرکجا که بروم، بار،
به درون "سر" و با "جاء متراج" فرو خواهیم غلطید. تا آن را، با
"دروست" حس کنی، قادر به مقابله با آن نیستی.

و ای، جبریت که بعد از گذشت ست سال از جنگ، از "درون"
با، رحمت برکت است. گوئی آب صومالیست که آن را با به "ه"
نوشند مایم.

پایم را روی گاز فشار دادم . بازگفت به "لووریس فیلد" . کار چیست . می‌خواهی احساس مرا حدی برسی؟ "هواخوری" ! مثل آن لاک‌پشت دریائی که به سطح آب می‌آید و سسایش را به بیرون می‌گذارد تا ریه‌هایش ، ملواری هوا بخورد .

همه ما ، در نه سطل زباله ، مدفون شده‌ایم ، اما ، من راهی برای نجات باقیمانده ، بازگفت به "لووریس فیلد" . پایم را بیشتر روی کار فشار دادم . و مانس کپه ، با آفریس سرعت خود ، حتی چهل مایل ، به پیش می‌رفت و مثل یک سینی برآزگاه گلی ، تکان می‌خورد و سرور صدا می‌کرد . و من ، شروع به خواندن کردم .

البه ، "هیلدا" ساله بود . سرعتم را به سمت مایل رساندم تا راه گزیری سالم ، کمی شود که هیلدا ، دیر با رود ، می‌پیماید . می‌خواهم به جای آگوست ، حالا مرحمتی بگویم و به هیلدا بگویم که حرکت ، در این موقع سال با مرحمتی من موافقت کرده است . تلخ هم زیاد کجکاو می‌کرد . هر چه ماند ، او به فکر مرده حوشت .

"جبهه‌ها" که ، خواهی می‌خواست ، یک ماه به کار دریا می‌روید . شکل جدا کردن سپاه برای یک همه مرحمتی ، در ماه می است . ماند . می‌خواهم کاملاً جمع مانده . می‌خواهم به او بگویم که برای کاری به ، تا استیکه ، تا درسی "او" تا "مرسول" می‌روم . اگر دو تا سپاه را بگویم ، مثل استیکه ، جری را سپاه می‌برد . به "استیکه" او هم ، دیر با رود میرود ، را می‌بست ، "فیلدا" ، به بی اعتمادی کی ! ...

او ، و من می‌کند که آن را باور کنیم . استیکه ، و بعد با کمال ... می‌گوید که به ، هیلدا ، در ... استیکه ، "درسی" و با ...

"بريستول" نبودهای. حیرت انگیز است. این "زن"، جمعها می داند و چه پشنگاری دارد!

او، نقاط ضعف تو را، می باید و تو اسیر دست او می شوی. بعد، بیروندهات را، "رو" می کند.

— تبه شب، کجا بودی؟ دروغ می گوئی. پای یک "زن" در بین بوده است. این موهای مرا دیدهای که به خاطر برس زدن به جلیده تو، به چه رنگ درآمده است؟! آخر موهای من، این رنگی است؟ و بعد، بازی شروع می شود! خدا می داند که این صحنه، چند بار تکرار شده است. گاهی، درست حدس می زنند و پای، "زنی" در بین بوده است اما، بعضی وقتها هم اشتباه می کنند. گرچه، "بها"ها بکمیست.

تا یک هفته، غرغر می کند و غذا برایت "زهرمار" می شود، و اینکه، به او بگوئی، آن یک هفته را چطور سرگردهای، بی فایده است. چون باور نمی کند.

به جهنم، چرا خودم را آزار بدهم. دوباره باهم را روی گاز فتردم. یک فکر دیگر، بله، در ماه "می" نمی دردم، می گذارم برای نیمه دوم ماه زوشن، که فصل ماهی گیری شروع می شود.

چرا نه؟ سن آرامش می خواهم و ماهی گیری، آرامش است. می دردم و آن ماهی های بزرگ را می گیرم. چرا که نه؟! این، در آن لحظه، مثل یک رویا بود. به این می ماست که جایزه سنگین وزن را برده باشم.

وسائل ماهی گیری را کرایه می کنم. حنا "صاحب" قصر "اجازه" می دهد ماهی بگیرم. من حرفی ندارم که برای یک روز، ماهی گیری پنج پوند خرج کنم. آن آبگیر، در میان فضای تاریک درختها، سالهاست که به انتظار من است. و هنوز، ماهی های بزرگ، در آن

شنا می‌کنند. اگر آنوقت، آن اندازه بودند، حالا، چقدر شده‌اند؟

۲

جمعه، هفدهم ماه روشن و اولین روز، از فعل ماهی‌گیری بود. برای، "هلدا" یک داستان، ترونمیر سرهم کردم. به او گفتم که به "سرمگام"^۱ می‌روم و در هتل "روبوتموم"^۲ اقامت می‌کنم. اما، از او خواستم که در این یک هفته، برایم نامه ننویسد. بعد، برنامه‌ام را با "ساندرز"^۳ که برای، "گلوسفلور پولیش"^۴ کار می‌کند، جور کردم.

قرار شد که او، در هجدهم روشن مرا در سرمگام دیده باشد. و قول داد که، نامهای هم از طرف من، برای "هلدا" بپست کند. با این کار، "هلدا" فکر می‌کرد که من جای دیگری رستخام و برایم نامه نمی‌نوشت. "ساندرز" کوفتی دستش آمد با اینکه من این‌طور فکر می‌کنم - چشکی به من زد و گفت که از کار "من" تعجب می‌کند. این از "هلدا" اگر چه ممکن بود، مطمئن شده‌اند، اما جبری هم به روی خودش نیاورد.

به طرف "وسترهام" به راه افتادم. صبح دل‌انگیزی بود. نسیم ملایمی می‌وزید و شاخه‌های نارین را به رفص می‌آورد. چند تکه ابر، مثل یک کله کوبفتند، دور هم جمع شده بودند. خارج "وسترهام" یک پستی فروزی، با کوبه‌هایی که مثل آب سرح بودند، سوار بر

1. Birmingham

3. Saunders

2. Rowbottom

4. Glisso Floor Polish

دوچرخه . به طرف من آمد . به باد رورهای "یادونی" خودم افتادم (البته ، دوچرخه نداشتم) . یک پستی از او خریدم .

علفهای کنار جاده را روی هم کپه کرده بودند و بوی آنها در فضا پیچیده بود . سرخس را به پایرده مایل رساندم . چه ، صبح آرام سخت و رويا انگیزی ! در "فنتل فیلد"^۵ ، دهکده پشت وسترهام مردی با پشیمند سفید و موهای خاکستری و سبلی بر پشت به وسط جاده آمد و با حرکات خود ، توجه مرا جلب کرد . توقف کردم . بله ، "آقای ویور"^۶ بود که در "ده" مسافره داشت . قدر مسلم دنبال همه نبود . درست است ، دنبال پول خرد می گردید .

دوباره به راه افتادم . اطراف ، پر از ساقهای گندم بود و نهاله به رنگ سبز درآمده بودند . گندمزار ، به "زنی" می ماند ، که آدم هوس می کرد ، روی آن دراز نکشد !

علامت جاده نشان داد که سمت راست به "بودلی" و چپ به "آکسورد"^۷ می رود . من هموز ، در منطقه تحت پوشش بودم ، اگر ، به طرف غرب می رفتم ، از راه ، "اکس بریج"^۸ لندن را پشت سر می گذاشتم . اما ، به حکم غریزه ، راه خودم را ادامه دادم . یک مرتبه ، احساسی به من دست داد .

راستی ، از کاری که می کردم ، خجالت زده بودم . و علمم اینکه ، مالغای ما "هیلدا" و "نرکت" ندانستم و دواورده بودم هم ، در جیبم بود ، همانطور که به قاطع نزدیک می شدم ، یک وسوسه . کرباسم را گرفت . می دانستم که سی خواهم تسلیم آن شوم . اما ، وسوسه ، ادامه داشت .

5.Fentel Field

7.Oxford

6.Weaver

8.Oxcbridge

احساس کردم که هنوز برای کارهای ترانسنندانه، دیر نشده است. می‌توانستم به "بودلی" بروم و به کارها، رسیدگی کنم. اما اینکه، گشتی بزنم و پیش هیلدا برگردم و همه چیز را تعریف کنم. سرمنم را کم کردم. بعضی ابتکار را بکنم؟ برای یک ثانیه وسوسه شدم. اما، نه. بوی ردم و در حاده "آکسفورد" به راه افتادم. تمام شد. من، وارد منطقه مسومه شده بودم. بله، درست است. پنج مایل آنطرف‌تر، می‌توانم به جیب بروم و به "وسرهام" برگردم. اما، نه. احساس کردم، "آنها"، همه چیز را می‌دانند. و فنی می‌گویم، "آنها"، بعضی تمام کسانی که، می‌خواهند جلو مرا بگیرند.

چیزی به من می‌گفت که "آنها" به دنبال من هستند. تمام "آنها"ی که نمی‌توانند درک کنند، چرا، یک مرد ماسال، با دندان مصنوعی، برای آرامش خویش، به مکانی می‌رود، که دوران نوجوانی‌اش را در آن گذرانده است، و "آن" حرامزاده‌هایی که خیلی خوب می‌فهمند، و "آن" جایی که بهشت و دوزخ را علم کرده است تا، مانع "من" شود، تمام "آنها" مرا تعقیب می‌کنند. کوئی، یک لنگر به دنبال من است.

من آنها را با چشم می‌بینم. هیلدا و بچه‌ها در جلو هستند، پشت سر آنها، سره‌سرت گروم و مقامات بالای "سمدر برده" سوار بر "رولرروس"، می‌آیند. و بعد، تمام مفلوک‌های "البر" سوار بر جرج دینی و مانس جمرسی و "اوسین"^۹ به پیش می‌نارند. و آن "تحت دهن‌گان روح"، و آنها"ی که هرگز ندیده‌ای ولی، حاکم بر سرنوشت "تو" اند، رئیس پلیس، بانک انگلستان، هنر

و استالین که "دو ترک" سوار دوچرخه‌اند، اسفها، موسولسی و پاپ. همه "آنها" سر به دسال سو گذاشته‌اند. حتی، فریاد آنها را هم می‌نوی.

— این "آفا"، می‌خواهد فرار کند. او می‌خواهد، خودن را از "حرکات" کنار بکشد. او می‌خواهد به "لوورس فیلد" برگردد. بروم دسالن، باید بگذارم بروم.

عجب است. آقدر، واقعی بود که برای لحظهای پشت سرم را نگاه کردم تا مطمئن شوم، کسی به دسالم سبب. اما، فقط، "من" بودم و حاده سبب حاکی و درختان نارون.

گویا، این چیزها را "ندای درون" می‌نامند. بگذریم، سرمم را به سی تایل رساندم و چند دقیقه بعد، محلی را که می‌توانستم از آنها دور برم و به "وسنرها" برگردم، پشت سر گذاشتم. بله، همس است که هست! من، بل‌های پشت سرم را حراب کرده بودم. این فکر، رمایی به سرم افتاد، که دندان مصنوعی خدش را گرفتم.

فصل چہارم

از "جم مورد هیل"^۱، خودم را به "لوورسین فیلد" رساندم. این همان راهی بود که از آن، با دوچرخه، برای ماهی‌گیری به "نمز" می‌رفتم. وقتی از نیه سرازیر می‌شدی، "لوورسین فیلد" زیر پایت بود.

دیدن مکانی که برای بیست سال ندیده‌ای، برایت عجیب است. تمام جزئیات را به یاد می‌آوری، اما، آنها را نمی‌بینی. همه چیز، برق گرفته است. با خودت می‌کوشی، شب این نیه صدتر بود. - البته گاه حدیثات نو، درست از آب درمی‌آید، اما، این فقط برای چیز "خصوصی" است. مثلاً، گوشه یک مزرعه را در یک روز رستایی، با معلقهای سر متناهی به آبی، و یک صدوق پستی رنگ‌زده بر از خره، و گاوی که در میان علفها استاده و به نو حیره شده است. به

یاد می‌آوردی، و بعد از آن، یک سال که به آنجا برمی‌گردی، از آنکه
"کاو"ی در کار است، تعجب می‌کنی.

همانطور که از "جم سوردهیل" آلا می‌روم، متوجه شدم،
صویری که از قبل در ذهن داشتم، "حالی"شش سوخته است، و
حسب این است که، خیلی چیزها، عوض شده‌اند.

حاده، اقبال نده بود. در حالی که فلا "سگوش بود" (من،
باهمواری آن را سورربر دوچرحام، حس می‌کنم). درخت ربادی
هم دیده می‌شد. در آن روزها، درختهای بزرگ "رائ"، کنار
برجس‌ها را بر کرده بودند و ناخامنه‌شان تا وسط حاده می‌آمد و
سایانی، درست می‌کرد. اما، امروزه از این چیزها خبری نبود.

و من به‌نوک به می‌رسدم، جبر حدیدی نظرم را جلب کرد.
در سمت راست حاده، خانه‌هایی دیده می‌شد که بامپاشان،
"برآمده" بودند و آلاقی‌هایی از گل‌های ررد و چیزهای دیگر
داشتند. حنا، این قبیل خانه‌های "ارماپهران" را دیده‌ام.
همان‌ها که، جاده‌های مخصوص، دارند و جلوی "در" ورودیشان،
تابلویی آویزان است.

مطمئن می‌شدم که فلا "از این چیزها، اینجا سوخته است؟

برای لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. بله، یادم آمد، این خانه‌ها
در جایی ساخته شده بودند که فلا، بر از درختهای بلوط بلند و
باریک بود. من مطمئنم که فلا، این خانه‌ها، در اینجا وجود
نداشتند.

به‌نوک ننه رسیدم. می‌دانستم که تا یک دقیقه دیگر "لوررین
میلد" را خواهم دید. "لوررین میلد"؟ چرا وانمود می‌کنم که
همچنان زنده نبودم. "احاسی" که در من شروع شده بود، به‌ظلم
راه نام، پنج ماسه جد، آن را می‌بینم. بله، همین جاست و بهم

آهسته، از به، سرایر خندم و خامهائی را دیدم که در گمرکش
به، ساخته شده بودند. نوحه‌ها "اس خامه‌های ارزان بهت را که
روی نه‌ها ساخته شده‌اند، دیده‌ای؟

نگ‌مرسه، خنکم رد، در صبح به حاد، چهر دیگری وجود
داشت که کاملاً "خندید بود، فرسان، گاهی به آن اندام، آدم
همه به به فرسان، احساس می‌دارد.

اما، چیزی که خندید "مرا نگران داد، این بود که در گذشته،
"ایضا" وجود داشت. در آن روزها، فرسان، جدا از شهر بود
و حساب کلکسا، مردم‌ها را در خود جای می‌داد. بادم آمد که این
زمینها، مال شخصی به نام "تلاک" بود. که در آن دانداری
می‌کرد. و چه خبری، به نقطه شهر رفت کرده بود و یک چس
فرسان و سبی را طلب می‌کرد. بلکه فرسان را هم خارج از شهر
ساحه، خود، تا آدم را به یاد برگ نیت‌هازد.

حتی، سنگ قبرها هم می‌خوانند، یاد برگ را از ذهن تو دور
کنند. آنها نمی‌گویند که آدم‌های، زیر زمین "مردمانند، آنها،" در
خواب فرورفتگان "و "دوگذشتگانند".

آن روزها، کلکسا در وسط شهر ساخته بود و هر روز که از کنار
آن رد می‌شدی، محلی را که بدر برگ دراز کننده بود، و با حاشی
را که خود، روزی در آن فرو می‌رفت، می‌دید. دیدی، "مرد"
برای ما اهمیتی داشت و حی در هوای داغ، آنها را بو می‌کردیم
- بعضی از میرها، خوب به شده بودند -.

با انوسیل، آهسته پس می‌رفتم. این دیگر چیست؟ "اساج"؟
اساج، برچس‌ها و درختها و کارها، جلو چشم می‌رصدند.

مثل آن بود، که بدو دنیا را می‌نگرم. دنیای واقعی و آنکه به "حباب" می‌مانت.

اینجا، همان مرز معایت که یک سربه‌دشال "هیجر راجر" گذاشت. و آنجا، محل رشد فارچها بود. اما، دیگر، مزرعه، یک و فارچ در کار نبود. فقط، خانه‌های فرمریک با پردمهای کثیف و جمع‌هائی که در پیاده‌رو بازی می‌کردند، واقعیت داشت.

هیچ چیز، بوی آشنا نمی‌داد. جمعها مرا به چنم یک مریه، نگاه می‌کردند. آنها، چیزی درباره، لوورسین فیلد قدیمی نمی‌دانستند و نام "توتز" و "ودرال" و "گرمیت" و "مو" از کیل را نشنیده بودند.

حدود پنج دقیقه بود که نوک تپه ایستاده بودم و در فضای لوورسین فیلد، نفس می‌گرفتم. به خودم فصولاده بودم که لوورسین فیلد، مثل، شهرهای گم‌شده، "برو" ^۲ محو نشده است. انتظار دیگری داشتم؟ شهرها باید رشد کنند. مردم برای زندگی به‌فرا احتیاج دارند. اما، شهر قدیمی هم شاید از بین رفته باشد. "آن" همین اطراف است، گرچه، دور آن را، به جای مزرعه، خانه بر کرده‌ناتند. باید چند دقیقه دیگر، کلیسا، دودکش انجواماری، پل‌مره مغاره بدر و آشپزخانه‌ها را ببینم. به‌انتهای به رسیده بودم که جاده به‌شعاعه شد. من، به طرف چپ رضم و یک دقیقه حد، کم خدم.

چیزی به یاد نمی‌آوردم. حتی به یاد نمی‌آوردم که لوورسین فیلد از کجا شروع می‌شد. تنها چیزی که می‌دانسم، این بود، که در گذشته، این حیابان وجود نداشت - یک حیابان کثیف، با خانه‌هائی

که در پیاده‌رو بودند . در گوشه‌ای یک سزی فروشی و یک میخانه .
رنگ‌ورو رفته جلب توجه می‌کرد .

محر بودم که اس راه به‌گجا می‌رود . بالاخره در کنار سی که
سنسند کنه‌می به بود . نگاه داشتم . سرم را بیرون آوردم و
برخدم .

— عذرت می‌خواهم . چطور می‌توانم به بازار بروم ؟

— بازار ؟

لجبغاش می‌گفت که از "لانتنایر" آمده است — هجوم از مناطق
معرضش —

بعد . مردی را که کمی در دست داشت دیدم و دوباره سئوال
را تکرار کردم . اس بار با لجه "کاکنی" ^۲ مواجه شدم . او برای
لحظای مکرر کرد و گفت :

— بازار ؟ بازار سسم ، اوه . منظور تو ، بازار کبه است .

فکر کردم که شاید منظورم همان باشد .

— برو . به‌راست . بعد دور ترن .

راه زیادی بود . و به‌طر می . مایل‌ها طول داشت . گرچه یک
مایل هم نبود . خانه‌ها ، خانه‌ها ، رسی‌های فوسال . نام اس‌ها
برام تازه‌گی داشت . همه چیز جدید بود . احساس می‌کردم ، دمنی
هم که به‌بعد صرف حاشی می‌روم . نام اس مردمی که از
"لانتنایر" لندن و حومه اس . به‌اس‌ها سرار بر ندهاید . حتی
رحمت یاد کرمس غلط بهم شهر را هم به‌خود نمی‌دهید . اما .
حالا می‌دانم که بازار شهر را به‌نام بازار قدیمی می‌نامند . بر
راه . به‌مدان بررگی رستم . الهه ، صدان واقعی هم بود . چون

نکل مشخصی نداشت. وسط شهر جدید چراغ راهنمایی و مجسمه "برتری" یک خسر که با نگرانی پرواز یک عقاب را می‌نگریست، دیده می‌شد - شاید، یادآور جنگ بود -.

همه چیز بوی تاریکی می‌داد. تو، مسطره این شهرهای جدید را که مثل فارچ می‌روهند، دیدم و می‌دانی که همه جا "جرد" است و آخر فرم‌زنگ همه‌جا را بر کرده و مفارمها، سطوار شکلات و رادیو هستند. این هم، مثل آن بود. اما، بگمتره، به خیابانی رسیدم که خانه‌های قدیمی داشت، آنجا خیابان "های" بود.

پس، انشاء نکرده بودم. من، وحش به‌وحش این خیابان را می‌شناختم. حتماً "دویست یارد، خلوتر، بازار شهر را می‌دید، مفاره قدیمی هم باید در انتهای خیابان باشد. اما، بعد از ناهار آنجا می‌روم - می‌خوانم در "جورج" غذا بخورم.

هر چیز، خاطرمای را بر تو رنده می‌کرد. تمام مفارمها را می‌شناختم. گرچه، اسمان موز شده بود و چیزهای دیگر هم می‌فروختند.

اینها، مفاره "لاوگرو" است ۱ و این یکی، همان پارچه مروئی است و مفاره "گریت" هنوز، حواروبار می‌فروشد. اما، از آهشخور اسبا، خبری بود.

سر راه، به یک پلیس راهنمایی برخورددم. او گاهی به اتومبیل من انداخت و چون آرام پلیس را ندید، ادای احترام نکرد. من، به طرف "جورج" رفتم و حتی فراموش کردم که دودکش آسمونسازی را بسم. "جورج" هم سر با پا موز شده بود. اما، هور، نام "جورج" را با خود بدک می‌کنید. حیاط آن، که تنهای شمه، بانسوز کنارها و سنها بود. به‌برابر شده بود و چند کاراز هم داشت. ماغس را در یکی از کارازها گذاشتم و پیاده خدم.

می‌دانستم که ذهن آدم ، خیلی زود ، چیزها را از یاد می‌برد ، ولی من ، از آنچه که می‌دادم ، فرق در حسرت بودم . درست مثل همان وقت که از مالای "جم مورد هیل" می‌بودم ، که "لوورین فیلد" محو شده است . وقتی هم ، که آنحضور اسبها را در محل ، همبستگی ندادم ، انگار ، جبر نری فلم را شکافت .

اصرده بودم . اما ، به محض آنکه از ماشین پیاده شدم و کلامم را بر سر گذاشتم ، آثار افسردگی از من رفت . روزی آفتابی و نشاط‌آور بود . مهم سخت گرسنه بودم .

به هتل رفتم . احساسی داشتم که کوئی ناخبری تمام عیار هستم . — البته اگر وجود ماشین را نادیده می‌گرفتی — و از اینکه ، لباسهای جدیدم را پوشیده بودم ، احساس وحدت می‌کردم . — فلانی آبی ، ما بوار سفید مارک — در یک روز خوب ، رفتم به یک رستوران و خوردن غذای حسابی ، کلی لذت بخش است . تصمیم گرفتم که در هتل اقامت کنم . این هتل ، هتل‌ها ، شی ۵ نخلیک برای غذا و اطاق می‌گرفت . اما ، ملاقاتهاشان همیشه نمدار است و شهرهای آب هم کار نمی‌کند . در آن روزها ، ما خیلی یک خلنگ ، می‌توانستی انان بگیری . "جورج" خیلی خسر کرده بود .

از روی فرش برمی‌رد شدم درحالی‌که هنوز "بوی گچ و آجور" را حس می‌کردم . یک زن جوان که لباس ساه پوشیده بود ، حواست اسم مرا می‌گفت .

— شما اطای می‌خواهد ، آقا — چشم — اسنان ؟

مک کردم . این برای من ، لحظه مهمی بود . بسیاری از فاسل من ، در حیات کلیسا ، جای گرفته بودند . ما یکی از خانواده‌های مدیسی سن فیلد بودیم . بولسک اهل لوورین فیلد . — بولسک (خیلی سرده کسم) آقای جورج بولسک .

— بله "بو... شما از لندن می آئید؟"

جوابی ندادم. او هرگز چیزی از من شنیده است. اسم جورج بولینگ را هم نمی داند. جورج، پسر، ساموئل بولینگ، که برای سی سال، مشروبش را در این مشروب فروشی خورد. یعنی!

۲

سالن غذاخوری هم تغییر کرده بود.

اگرچه، من هرگز در آنجا غذا نخورده بودم. اما، سالن قدیمی و بحاری فیوهای رنگ و کافند دیواری آن را به یاد می آوردم. اما، حالا، دکور آن کاملاً، عوض شده بود. به محض آنکه نشستم، با دست ضربهای به دیوار پشت سرم زدم. حتی، جیبی هم نبود. گارسون، که یک زن جوان و ترکهای بود، به طرف من آمد.

سأهزار، بد نبود، گوشت گوسفند، با سوسن نعناع. با خوردن شراب سفید و با چیز دیگری که اسم فرانسوی داشت. به آروغ زدن افتادم، اما تنم داغ شد. یک زن سی ساله، که موهای متنگی داشت و مثل پیوه‌ها به طعم می رسید. در رستوران غذا می خورد. نمی دانستم در "جورج" اطاقی دارد یا نه. و به دنبال فرصت می گشتم. تا سر صحبت را با او باز کنم.

از وقتی که به لوور رسن میلد، آمده بودم، هیچ نمی دادم و گذشته، در من جاری شده بود. "روز باران" و کتابخانه‌هایی که باهای درازشان را زیر میزها ولو کرده بودند و گوشت گوساله و کبوتر می خوردند.

و حالا، میزهای کوچک، با رومبیری‌های سفید، لیوانهای

خراب خوری. و دستمال سره جین دار و دکور باسکای، برای خود
ساشی داند.

با خودم فکر می‌کردم. من دوازده بود دارم و لباس "تو-هم
پوشیده‌ام. من "جورجی بولینگ" کوچولو، هستم. و چه کسی
می‌تواند ماور کند که من با اتومبیل "خودم" به لووربین طلا آمده‌ام.
و بعد، گرمای خراب، تمام بدم را در بر گرفت. چنانم را
سم و جسم کردم لباسهای زنی را که موهای مشکمی داشت،
در آورده‌ام. بعد از ظهر هم، که در سالن هتل، روی صدفی چرمی
درار کشیده بودم، به "همین" فکر می‌کردم. راستش را بخواهی
ابدوار بودم که آن "زن" وارد شود تا او را به‌حلول بکنم. اما او
خودش را آشنایی نکرد.

از هتل بیرون رفتم و به طرف بارار به راه افتادم. بخاره! بخاره
است. بیست و یک سال پیش، روز دهن مادر، از کارش گذشتم و
نوجویی به آن نگردم. اما، حالا که به یاد "حانه" افتاده‌ام، فکر
دیدن آن وسوسه‌ام می‌کرد.

از کار مخازم‌های که آن روزها، طمانی بود، رد شدم. با آنکه
استی موزی شده بود، اما هنوز یک بخاره طمانی بود و از داخل
آن، بوی ساجون می‌آمد.

بخاره - بخاره - است - سخت یارداً است - بود و حلسو در آن و
روی پادمریک سابلو به چشم می‌خورد:

جای حانه "ودی" - بپوه - کیک حانگی

عجب! پس جای حانه شده است. فکر می‌کردم با یک بخاره
فصاحتی و با آهنگری، مواجه شوم. خلاصه اسطوار هرچیز را به‌جبر،
بدمرونی دانستم. این سحره است که فکر کی چون در یک "حانه"
به دنیا آمده‌ای، تا آخر عمر، حتی سبت به آن داری.

برده‌های آبی از پشت پنجره‌ها، جلوهای داشتند و درون و پتیر
 دو کیک شکلاتی با گردویی در وسط، به آدم چسب می‌زدند. داخل
 ندیدم. نمی‌خواستم چیزی بخورم. فقط کجکاو بودم که "داخل"
 را ببینم.

آبها، معاره و اطای شمیس را به جای خانه تبدیل کرده بودند
 و حباط را که پدر در آبها، چیر می‌گاشت، با سبزه‌های سحره، بر
 کرده بودند. من به اطای شمیس رفتم. هنوز "اشباح" حلو چنبام
 می‌رفتمند؛ بهانو، نوشنهای روی دیوار، مدلی‌های کهنه فرمز
 رنگ، که پدر و مادرم روی آنها می‌نشستند و "مردم" و "اخبار یکشنبه"
 می‌خواندند. راستش، بهتر از "جورج" آبها را برش کرده بودند.
 دیدم‌ای که چطور این جای خانه محبط را کم‌نور و تاریک نگاه
 می‌دارند؟ به گمانم اینهم جزو دگور باشد. گارسون، یک زن اخمو،
 بود. دستور جای دادم و ده دقیقه بعد، آبها روی میزم یافتم.
 نوع جای را می‌دانی - چینی بود و آندر کم‌رنگ، که تا وقتی
 شیر به آن اضافه نکردم‌ای، فکر می‌کنی، آب خالی برایت آورد‌اند.
 من، همانجا ننشتم بودم که پدر می‌نشست. صدای او را
 می‌شنیدم که تکه‌هایی از "مردم" را درباره مانس‌های پرنده، و
 مردی که توسط نباح بلعیده شد و... می‌خواند.

احساس می‌کردم که در فضای گازی به سر می‌برم و اگر بدانند
 من که هستم، با اردنگی بیرون می‌کند. دلم می‌خواست به کسی
 بگویم که من اینجا به دنیا آمدم و به این جا تعلق دارم (با)،
 خانه تعلق به من است.

گارسون، کنار پنجره ایستاده بود. احساس کردم اگر آبها
 نبودم او، دندانهایش را تیر می‌کرد. از کیک که برایم آورده
 بود، مقداری خوردم. کیک خانگی! تو می‌توانستی روی آن شرط

بندی، کیک خانگی با مارگارین و تخم مرغ.
 - خیلی وقت است که در لوورس فیلد، زندگی می‌کنید؟
 او، متحیرانه نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت. اما من
 ادامه دادم:

- من اینجا زندگی می‌کردم. در دوران خوش گذشته.
 باز جوانی شیدم. او نگاه سردی به من انداخت و دو مرتبه
 به پنجره خیره شد. شاید برای یک زن گارسون، خیلی زیاد بود،
 که با مشربها کپ بزند! با اینکه فکر می‌کرد می‌خواهم با او "روی
 هم" ببرم. جعفر خوب می‌شد اگر به او می‌گفتم که من در این خانه
 به دنیا آمدم. حتی اگر باور هم نکند، باز برایش حالب است.
 او، هرگز اسم "سایوئل پولینگ" تاجر بدروغله، را نشنیده است.
 حسابم را دادم.

به سال کلبا می‌گفتم. چیزی که از آن وحشت داشتم، مواجه
 شدن با یک "آشا" بود. اما، نگرانم بی‌مورد بود. حتی، یک جیره
 آشا هم، در خیابانها، دیده نمی‌شد. مثل آن بود که آدمهای
 جدید همه‌جا را اشغال کرده بودند. وقتی به کلبا رفتم، فهمیدم
 که چرا، مرثان دیگری شاخه‌اند. حباط کلبا پر شده بود و
 نصف صبرها، به کسانی تعلق داشت که آنها را نمی‌شناختم. اما بافتن
 کور آشانان کار راحتی بود. در میان صبرها گشتم. گورکی، طلبا
 را ناره کرده بود و سوی ناستان می‌آمد.

تمام کسانی که می‌شناختم مرده بودند. "گراویت"^۱ فعات،
 "وسکل"^۲ بدروغس، "ترو"^۳ کسی که "جورج" را اداره می‌کرد.

خانم "هیلر" شیرینی فروش و بسیاری دیگر، در آنجا، آرمیده بودند، گور، "شوتر" و "ودرال" روبروی هم بود، گوشتی هنوز در گلبها به آوازخوانی مشغول بودند.

"گرمیت" پیر، زیر یک سنگ مرمر بزرگ، به نکل حوراکی از گوشت گوساله درآمده بود. "هوجز" پیر، با آن دندانهای زرد شده از تنباکو، "لاوگرو" با آن ریش انبوه فیهوای رنگ و خانم "رامپلینگ" و پسرش و "برور" مالک مزرعه "میل"، به خاک تبدیل شده بودند.

فیر، پدر و مادرم را که در کنار هم بودند، بافتم. گور صمو "ازکیل" کمی آنطرف تر فرار داشت. وقتی بعد از بیست سال، فیر پدر و مادرت را می بینی، چه "احساسی" به تو دست می دهد؟ من نمی دانم که "احساس" تو، چگونه باید باشد. اما "احساس" خودم را می گویم، چیزی "احساس" نکردم! پدر و مادرم، در ذهن من جاری اند و فراموششان نکرده ام. گوشتی، هنوز در جایی وجود دارند. مادر در پشت توری فیهوای رنگ و پدر، با سرطاس و آردی و سبل خاکسپاری و سنگ در مینی اش، هنوز، برای من زنده اند.

این جمعه های پراز استخوان، گویا دیگر به کار کسی نمی آیند، همانطور که در لیستان اسفاده بودم و فکر می کردم، وقتی زیر غروارها خاک مدفون شدی، چه "احساسی" داری؟ ناگهان، سایه ای به رویم سنگینی کرد. یک صافکن بود که سن من و خورشید، حائل شده بود. مثل اینکه، منطقه پراز آنها بود.

به داخل گلبها رفتم. از آخرین باری که آن را دیده بودم. فرو ربادی نکرده بود. فقط، حیاط آن، مرده های بیشتری را پذیرا شده بود، حتی بالشهای زیر زانوئی، همانطور گردآلود باقی بودند و بوی جنازه از آنها به مشام می رسید. سانس گلبها، هنوز سمکت

دانت . نیمکت ما هم آنجا بود . و آن . سیمکشی است که "ودرآل" روی آن می‌نست و آواز می‌خواند . از پشت سرم ، هدای پا شیدم . کنش کلبا بود . همان "بنزنون" ^۱ بهر ، که در آن ریزها هم کنش کلبا بود ! گرچه موهانش کاملاً سفید شده بود . اما سورا^۲ او را شناختم . اما او مرا شناخت . من ساح جامی بودم که لاسی آبی داشتم و برای گردش آمده بودم ! او سلامی کرد و همان حرکهای همیشگی را تحویل داد - اینکه یک قدیمی کلبا به دوران "تاکتون" برمی‌گردد و عمره - و بعد ، مرا دور گرداند تا چهرهای کلبا را بنام دهد .

من ، مثل یک سگ به دنبال او روان بودم . اما ، باید می‌گفتم که من این کلبا را می‌شناسم ؟ باید می‌گفتم که من "جورجی بولینگ" بهر^۳ - ساموئل بولینگ^۴ هستم ؟ - اگر مرا هم نشاند ، حتماً ، پدر را به یاد می‌آورد - باید می‌گفتم که برای ده سال به این کلبا می‌آمدم و مضو دایره فرائض بودم ؟ نه ، نباید می‌گفتم .

دنبال او می‌رفتم و من و من می‌کردم . درست مثل وقتی که کسی به تو بگوید این مال ۱۰۰ سال قبل است و تو نمی‌دانی چه بگویی ، جز اینکه ، نه اینطور نیست .

نگر کردم . بهتر است همانطور "مربیه" بهام . شن پنس در صندوق کلبا اداختم و خارج ندیم .

اما ، چرا ؟ چرا خودم را معرفی نکردم . من که او را می‌شناختم . اما ، راستش را بخواهی ، تعبیرات از طرف این بیست سال ، مرا به وحشت اداختم بود . شاید بگوئی حتماً^۵ بهتر شده بود . اما نه ، جوانتر به نظر می‌رسد !

به نظر من ، ۶۵ سال داشت و آخرین باری که او را دیدم ، چهل و پنج سال از سنش می گذشت . درست ، هم سن و سال ، فطی من بود . اما ، به محض اینکه او را دیدم ، نکال خوردم . او جوانتر شده بود . در زمان بچگی ، تمام آدمهای بالای چهل سال را ، کنشی های ننگنای می دانستم که از دور خارج شده بودند . با سحر اسن خودم چهل و پنج سال داشتم ، و این مرا ترساند . همانطور که از فرستان خارج می شدم ، فکر کردم ، چیزی سش از یک لاشه کنشی نسیم .

البته ، من به سنم چندان حساسی ندارم . چرا باید داشته باشم ؟ من جای هستم ، اما ، تندرست و سلاسم و هرکار که بخواهم ، می توانم بکنم . یک گل سرخ ، برای من ، همان بوی ، بیست سالگی ام را دارد ، اما برای گل سرخ هم همین طور است ؟ یک دختر هجده ساله ، به طرف فرستان می آمد - گویا ، خواب من را دادند - از فاصله دویاردی من گذشت و نگاهی کوتاه ، اما دوستانه به من انداخت . او در مدت بیست سالی که من از لوورسین فلد دور بودم ، به دنیا آمده است و تمام خاطرات من برای او بی معنی اند . به " جورج " برگشتم . می خواستم لمبی ترکم . اما باز هم ساعت دیگر باز می شد . مدنی گذشت و بعد ، همان زنی که موهای فنکی داشت و فکر می کردم بیوه است ، به بار آمد . دلم می خواست بر صحبت را با او باز کنم . می خواستم به خود بقبولانم که زندگی در گ پیرجار هست . حتی اگر گ پیر ، دندان مصنوعی داشته باشد .

پش خود گفتم ، او سی ساله است و من چهل و پنج سال دارم ، و این خیلی خوب است . همانطور که کنار بخاری بدون هیرم ایستاده بودم ، گفتم :

- چه هوای خوبی !

شروع بدی نبود. البته گلشن اینکه، من شما را قبلاً "جائی" دیده‌ام. بهتر است. ولی، موفقیتی محسوس نشد. چون، پاسخی نشنیدم. رن همانطور که روزنامه می‌خواند، نگاهی به من انداخت. نگاهش آنقدر سنگین بود که پنجره را می‌شکست. و چشمان آبی او، مثل گلوله، درویش را می‌شکافت. و من، به اشتباه خودم بی‌بردم. او، جزو آن بومهائی بود که به سالن رفش می‌آیند. او، از طبقه متوسط مرفه بود. شاید دختر یک آدم‌برال بود و به آن مدرسه‌های رفته بود که در آنها "هوکس" بازی می‌کنند.

به بار رفتم تا فلان غذا، چیزی بنوشم. متعددی بار، دخترکی بود که بازوانی گوتشالو داشت و به نظر می‌آمد که حواهر همان دختر کارسون اخو باشد. آجیو مژه همگی را ندانست. من آجیوهای دره‌نیز را که بخاطر داشتن گچ، مژه به‌خصوصی داشتند، به یاد دارم. به متعددی بار گفتم:

— هنوز "برمرز" ها آجیواری دارند؟

— "برمرز" ها، نه آقا، قبل از اینکه ما به اینجا بیاییم رفته

بودند.

و بعد، اسم کسی را که آجیواری را می‌گردانند، به من گفت. دو مرد "دارت" باری می‌کردند و یکی دیگر، با یک دستگاه فشار درمی‌رفت. اسم آنها را پرسیدم. نام آشنائی برابم ندادند. دختر می‌گفت که پنج سال است در اینجا زندگی می‌کند. گفتم:

— من، در دوران خوش قبل از جنگ، اینجا زندگی کرده‌ام.

— قبل از جنگ؟ خوب، حالا هم حلی من به نظر نمی‌آید؟

— جرا، نسرانی کرده‌ام.

دختر می‌گفت که در یکی از کارخانه‌ها، شب می‌سازند و نزدیک

"والسون" یک مردگاه نظامی وجود دارد. و کمی بعد، حرفهای ما

به جنگ کشید . صخره است . من آمده بودم تا درباره جنگ چیزی
نشنوم . اما . . . خوب چه می شود کرد ؟ این قضائی است که در
آن تنفس می کنیم .

به آجیوم نگاه کردم . نوع مرفوبی نبود . مزه تلخی داشت و
بوی گوگرد می داد . مواد شیمیائی ! می گویند آجیوی انگلیسی که
این روزها ساخته می شود ، بر از مواد شیمیائی است .

هرسدم - راستی ، این روزها ، کی در "حال" زندگی می کند ؟
ما ، به قصر لوور بین فیلد "حال" می کنیم .

مردی که با دستگاه فشار در می رفت گفت :

- منظورتون ، قصر بین فیلد است ؟

دختر گفت - اوه ، قصر بین فیلد . بله ، دکتر "مرال" ^۱ در آنجا

زندگی می کند .

- دکتر مرال ؟

- بله آقا ، می گویند نعمت مریض دارد .

- مریض ؟ بیمارستان نده ؟

- البته ، بیمارستان که نه ، بیشتر یک آسایشگاه است . بیمارهای

روانی را به آنجا می برند . - خوب ، چه انتظاری قرار از این داشتند ؟

۲

از جواب برخاستم . دهانم بوی بدی می داد و تمام استخوانهایم
درد می کرد . حتماً در مشروب زیاده روی کرده بودم . برای چند

دیده، وسط فرش ایستادم و هیچ حرکتی نکردم. حساً گاهی اولات احساس کالت کرده‌ای! یک نفر، زیر گونم زمزمه می‌کرد "بهر مرد، چرا چهار دست و پا به این زندگی جسده‌ای؟ ولش کن. دهانت را زیر شیر گاز بگیر."

دندانهایم را خشم و به طرف پنجره رفتم. روز دلجیسی بود و آفتاب بر بام خانه‌ها خودسانی می‌کرد. شمعدانی‌های صورتی، منظره مطبوعی داشتند. با اینکه ساعت ۸/۵ بود، اما جمعیت در خیابان موج می‌زد. مثل آنکه در سرری لندن بودم. بچه‌محمل‌ها در دکه‌های دوغری و سه‌نغری، به طرف بازار در حرکت بودند. همان احساسی که روز قبل به سرامم آمده بود، دوباره، وجودم را فرا گرفت. جودج‌های لفسی! سب هزار خرابکار! و هیچکدام اسم مرا هم نمی‌دانستند. و من، سرگرد جان و مطلوبی‌بودم که از پنجره آنها را نظاره می‌کردم و مصلحتی می‌یافتم که هیچ‌کس مصلی به تسیدن آنها ندانست.

با مسیح! شخی در کار بود. من خود شبح "بودم". من مرد مام و آنها زندمانند.

اما، بعد از صبحانه - سوپس، حکر کاب خنده، نان سب و مربا و یک صبحان قهوه - عالم بهیر شد.

خدای من! من نهجی بهیش نیستم، و یک شبح خواهم ماند. من می‌روم تا مکانهای کهن را بیایم و شاید بتوانم، شباطینی را که زادگاهم را از من ربوده‌اند، افسون کنم.

سروان رفتم. اما، هنوز از بازار دور شده بودم که حمزی مرا نکان داد. بچاه بچه محمل در سوسهای چهارنغری رزه می‌راند. - کاملاً نظامی مایه - و زنی جلو آنها حرک می‌کرد. درست مثل آن بود که سرگروهان است.

آنها، برجی را که حاشه فرمز و سفید و آبی داشت با خود حمل می‌کردند. روی برج با حروف درخت نوشته شده بود: انگلستان آماده است.

مرد علمانی، که بوهای ساهی داشت و نیاقتش نشان می‌داد که آدم خنکی است، از فازه سرون آمده بود و آنها را خاتما می‌کرد. با او سر صحبت را باز کردم.

— این بجه‌ها چکار می‌کنن؟

— تیرن. بت ارش. اونم خام "توچرز" آه.

باید حدس می‌زدیم که او خانم "توچرز" است. از چشماش پیدا بود. همان طور که او مقابلم می‌گذشتند. مدای او را که بی‌نهایت به سرگروه‌بان سود، شیدم که مرادکشان می‌گفت:

— "مونیکا" آ، بات را بالا ساور!

و بعد، برج دیگر را دیدم که روی آن نوشته بود:

ما آمده‌ام، نو چطور؟

بریدم — چرا روزه سرن؟

— نمی‌دوم. شاید به‌خور تبلیغ مانه.

الته، منم می‌دانستم. دهن بجه‌ها را باید آماده جنگ کرد. بم افکن‌ها مثل کره‌بم در راه هستند و احساسی به‌سو دست می‌دهد، که گریزی از آن نتوانی یافت. پس به‌زیرزمین برو و خله خون بگیر.

دو هواپما از طرف "والتون" به‌سوی شهر آمدند. با صبح رفتنی شروع نمود. برای ما حکم باران را خواهد داشت و ما، آماده رسیدن مدای اولین شب هستیم.

به محل‌های دیگر شهر رفتم. دو روز در شهر بیهوش زده بودم و کسی هم مرا شناخته بود. من یک صبح بیدارم و به چشم نمی‌آیدم. عجب بود. عجیب‌تر از آنجه که به وصف آید. آن داستان "اج. جی. ولز" را درباره مردی که در آن واحد در دو جا بود، خوانده‌ای؟ - او در خانه‌اش بود، اما، تصور می‌کرد که در ته دریاست. او در اطاقش می‌چرخید، اما به جای میز و صندلی، امواج کف‌آلود و جانورهای دریایی می‌دید. بله، من هم همین احساس را داشتم و برای ساعتها در دنیایی بودم که دیگر وجود نداشت.

همانطور که می‌رفتم، قدم‌هایم را می‌شمردم و فکر می‌کردم. بله، اینجا، همان حالتی که مزرعه‌ها، شروع می‌شد. برجین‌ها، از خیابان می‌گذشتند و به آن خانه می‌رسیدند. آن پمپ روغن، یک درخت نارون بود و این خیابان، همان، کوهپایه‌ای که با "کنی سمونز" در آن قدم می‌زدیم و نشک می‌خیدیم.

شاید. در حزن‌ها اشتباه می‌کردم. اما روی هم رفته، درست حدس می‌زدم. نمی‌تواند ناور کرد کسی که در اینجا متولد نشده باشد. بداند این خیابانها، در سست سال پیش، مزرعه‌های کوچکی بوده است. ساختمان شورای شهر، همان مزرعه "میل" است. و آشپزگاهها، همان جا که من اولین ماهی‌ام را گرفتم، خشک شده بود و روی آن را ساختمان کرده بودند.

فقط، خانه‌های فرمز کوچک یک شکل دیده می‌شد. پشت شورای شهر، خیابان کمی باریک می‌شد. اما ساها بهایت سعی خود را کرده بودند. وسط شهر قدیمی، تفسیر زیادی کرده بود و ساری از خانه‌ها، با آنکه اسکان عوض شده بود، همان کار قبلی را

می‌کردند .

مفازه "گزیمت" هوز یک خواروبار فروشی بود . اما به وسیله
 "اینترنشنال" اداره می‌شد . این نو را به یاد قدرت این شرکت‌های
 بزرگی می‌اندازد که چگونه و به چه قشنگی بهر مرد دندان گردی مثل
 "گزیمت" را می‌بلعند . من شرط می‌بندم . که او در دوران رویش ،
 ده یا پانزده هزار پوند اندوخت نا آن را با خود به بهشت ببرد .
 "سارازین" ها ، هم‌اها که پدر را به آن روز نشانند نمه
 دیگری در شهر زده بودند و ائاته ، دارو و واسشل آهنگری هم
 می‌فروختند . دو روز بود که بره می‌ردم و غرولند هم می‌کردم
 (گرچه ، گاهی هوس آن به سرم می‌انداخت) . ما آنجا که توانسته بودم ،
 مشروب خورده بودم .

مشروب خواری را از زمان ورودم به لوورسن میلد شروع کردم و
 نیم ساعت به باز شدن مشروب فروشی‌ها ، زبام از دهانم بیرون بود
 و لاله می‌زدم .

می‌دانی . گاهی اوقات فکر می‌کردم . اگر لوورسن میلد محو
 شود . برای من چه اهمیتی دارد ؟ اما ، پس چرا به اینجا آمدم ؟
 فقط برای اینکه از خانواده‌ام دور باشم ؟ برای آنچه که می‌خواستم
 بکنم و می‌کردم . دلیلی نمی‌یافتم .

بعد از ظهر سه ، از یک مفازه لوازم ماهی‌گیری ، در حسابان
 یک چوب ماهی‌گیری خریدم و از فضای آنجا ، به وجد آمدم . اگر ،
 چیزهای دیگر عوض شده بودند ، این یکی تضمین نگرفته بود . چون
 ماهی‌ها هم عوض نمی‌شوند . برای مفازه دار مسخره نبود که مرد
 جانی از او چوب ماهی‌گیری می‌خرد . با او ، گهی هم درباره ماهی‌گیری
 در نمر ، میل و خرگوش آب پر زدم .

امدوار بودم که به عصر سن میلد بروم و ماهی بگیرم .

صبح بکنش دودل بودم که به ماهی گیری بروم یا نه. فکر کردم که چرا نه؟ و بعد پیش خود گفتم. این همان کاریست که در روپاش به سر می بری. اما. اینجا می دهی. بعد از ظهر. سوار مانس شدم و به "بورفورد وایر" رفتم. می خواستم. رودخانه را واریسی کنم و فردا صبح ماهی گیری را بردارم و دلی از مرا درآورم.

از روی "جم فورد هیل" گذشتم. در پاش نیه. حاده سحر می نمود. از مانس پیاده شدم و راه انعام. اه خانمهای سلامی فرم و خط کوچک. در اطراف جاده. سر خنده بودند. محوطه پر از مانس بود و همانطور که به رودخانه نزدیک می شدم. صدای گرامافون. گونم را بوازش می داد.

با صبح ا جای سوزن انداختن بود. جانی که باید چمنزار بر از آب بماند. چاهخانه و دکه خیرسی و سنی فروشی بود. من. اینجا را به یاد دارم. مایل هادران راه می رسی و فقط یک است سوار می دهی. هر کس برای ماهی گیری. جای منحصر داشت. گاه. یک بعد از ظهر در آن جا می نشستم و ماهی می گرفتم.

این من بودم که می گفتم آدم بررکها به ماهی گیری می روند؟ نا چشم کار می کرد. ماهی گیر دیده می شد! به محرم رسد شاید عضو کلوب ماهی گیری باشد.

رودخانه از نایق موج می برد - مادامی. پاروشی. موسیقی - و احسن های حوا و ملاف. دیون آن صبح می کشیدند و داد و مال می کردند. اکثرشان هم گرامافون داشتند. خطاهای بطوکی که با نایق موسیقی. این طرف و آن طرف می رفتند و می خواستند ماهی بگیرند.

آب. کثیف و سلاطم بود و کسی هم چیزی نمی گرفت. درخ از یک ماهی مطلق! راسی چه استقاری داشتند. یک جس حصبی

برای نرساندن ماهی‌ها، گاهی به‌طر می‌رسد. ناره، من که نک
 دانستم، اصلاً ماهی درکار باشد! بقی، نیم‌هور ماهی دارد؟
 قسم می‌خورم که آب سبز مثل گذشته نیست شاید بگوشتی حلالانی
 شده بودم، اما این‌طور نبود. من می‌دانسم که آب عوض شده
 است. من آب نیم را به‌پاد دانستم، همان آب سبزرنگ نطاف را
 می‌گویم. و حالا، فتری از روغن فابی موجودی، روی آن را پاشاده
 و آب را به‌رنگ میوه‌ای درآورده است!

کمی بعد برگشتم. می‌خواستم صدای گرامافون را بشنم از این
 تحمل کم. البته، امروز بکته‌ب است. اما، می‌دانستم که دیگر
 برنخواهم گشت.

مردم از کار من می‌گذشتند. مردم خوشحوار و سگانه که اکثرشان
 هم جوان بودند. خودم را روی یک ترازو وزن کردم. این مانس‌ها
 کف‌بسی هم می‌کنند. نوشتنای از آن خارج شد:

نو مالک هدایای استثنائی هستی. اما به‌حاطر فروتنی بیش از
 اندازه پاداشی خودت را بگرفتای. این چیز، قابلیت ترا تاچیز
 جلوه می‌دهد. نو بیش از اندازه علاقمندی که در حاشیه‌بانی و به
 دیگران اجازه دهی که به‌حاطر آنچه تو انجام داده‌ای، افتخارکسب
 کند. تو حساس و جدایی! و همیشه به‌دوستان وفاداری و ندیداً
 هم مجذوب جس مخالف هستی. بزرگترین اشیاء تو، سخاوت
 ست. پشنگار دانسته باشی. ترضی می‌کشی. وزن ۱۴ کد ۱۱
 پاوند.

طرف سه‌روز گذشته چهار پاوند جای شده بودم. باید کار
 مشروب باشد.

۲

به "جورج" برگنشم و یک فنجان جای جوشیده خوردم. چون بکشنه بود، بار یکی دو ساعت دیرتر باز می‌کرد. در غنکای بعد از ظهر سرور رفتم و اطراف کلیسا را تماشا کردم.

از بازار می‌گذشتم که متوجه زنی شدم. به محض دیدن او، احساس بخصوصی به من دست داد و به نظرم رسید که قبلاً او را جایی دیده‌ام. نوه‌م از این احساسها داشت‌های! صورت او را نمی‌دیدم و با آنکه از پشت سر هم چیزی قابل تشخیص نبود، اما قسم می‌خورم که او را می‌شناختم.

او، در بالای خیابان "های" به طرف راست، یعنی همانجا که قبلاً "مضاره عمو" از کبل "بود، رفت. احساس می‌کردم که او به لوورسین لیلد قدیمی تعلق دارد و من او را می‌شناسم. اما، به نظرم آمد که از اهالی "بلج لی غربی" است. و این به شدت مرا نگران داد. پس باید احتیاط می‌کردم، چون ممکن بود که نه هیلدا، چیزی بگوید. فاصله‌ام را با او حفظ کردم و تا آنجا که می‌توانستم از پشت سر او را ورنه از نمودم. او، چاق و بلند قد بود و چهل یا پنجاه ساله به نظر می‌رسید. و روی هم رفته، زن تلخه‌ای بود. هنوز او را نشناخته بودم اما، احساس مبهمی به من می‌گفت که او را قبلاً "جایی" دیده‌ام. شاید، حرکات او مرا به این فکر انداخته بود. او به یک مضاره شیرینی فروشی رفت. از همان معازمهای کوچکی که روزهای بکشنه باز هستند. زنی که صاحب مضاره بود، جلو در، خودش را با چساندن یک کارت پستال، مشغول کرده بود.

من هم استادم و وانمود کردم که دینارین را نشان می‌کنم .
 من از آن دو زن حدود پانزده یارد فاصله داشتم و حرفهای بی‌معنی
 آنها را ناخودآوی می‌شنیدم . با خودم گفتم ، خوب چه انتظاری
 داشتی ؟ از حرف زدن با یک سنگ چه چیز مایده می‌شود ؟ گرم شده
 بود . به‌طور قطع زنی که دنبال می‌کردم ، همسر یک کاسب بود . من
 فقط می‌خواستم بدانم از مردم لوورسین فیلد قدیمی است یا نه .
 وقتی به‌طرف من برگشت و توانستم قسمتی از چهره‌اش را ببینم ،
 بکه خوردم . با مسیح "السی" بود .

بله . من اشتباه نکرده بودم . آن مجوزه "السی" بود . تکیان
 خوردم و برای یک آن ، همه چیز جلو چشمانم به‌رفعی آمد . از آن
 می‌ترسیدم که مرا شناسد . اما او نگاهی به‌من انداخت و واکنشی
 نشان نداد . دوباره به‌راه افتاد و منم به‌دنبالش روان شدم . کار
 خطرناکی می‌کردم . چون ممکن بود متوجه شود که به‌دنبال او هستم
 و درباره‌ی من ، کنجکاوی کند .

یکبار دیگر او را ورانداز کردم . چهره او ، اثر بدی روی من
 گذاشته بود . بیست و چهار سال ، چه به‌روز یک زن می‌آورد . دختری
 که بیست و چهار سال پیش ، پوستی شیری‌رنگ و دهایی فرمز و موئی
 طلائی داشت ، امروز ، زنی تلخ‌تنه و پدنا شده بود که روی پاشنه‌هایش
 نلوتلو می‌خورد . این وحشتناک است .

من ، از اینکه یک مرد هستم ، احساس شرف می‌کنم . هیچ مردی
 به‌آن روز نمی‌آمد . من جانی هستم و اندام مناسبی ندارم اما
 به‌هرحال "فالس" دارم ، ولی "السی" جانی نبود ، آدم بی‌فوارمائی
 بود که نوراً به‌پاد لاشه گوشت می‌انداخت . مسافت زیادی به‌دنبالش
 رفتم . بالاخره وارد مغازمائی شد . بله ، هازه خودش بود . بیرون

مادم . روی و بهترین این عبارت به چشم می خورد "جی - کوکسون" ۱
فناد و تنباکو فروش.

پس "السی" حالا حاتم "کوکسون" نامیده می شد . به نظر مرسد
که چیزی بخرم . چشم به پیه های ارزان قیمت افتاد و داخل مغازه
خدم . از آن می ترسیدم که مرا بناسد .

او . به اطاق پشت مغازه رفته بود ، اما ، وقتی به روی پیشخوان
زدم . بیرون آمد . برای اولین بار ، کاملاً "صورت" او را دیدم و به
شدت یکه خوردم . وقتی به صورت آدم جوانی نگاه می کنی . حسی
یک سجه ، باید بتوانی او را در پیری مجسم کنی . اما من هرگز درباره
السی به این فکر نپختاده بودم .

تو چهره آن پیرزنهایی را که صورتی یک مانند دارند ، دیدم ؟
آرواره هائی آویزان ، دهانی که در گوشه های جمع می شود و جنمایی
فرورفته . درست مثل یک گ .

من ، میبوینها از این صورتها دیده ام . گویا ، از نظر "السی"
من و "آدم" ترفی وجود نداشت و من شتری جاق و غریبه ای
بودم که هیچ حدیستی در او نبود . می بینی که جامی چه ها می کند ؟
او حسی وجود مرا هم فراموش کرده بود .

با همان لحن محب و غریب گاب کارها گفت :

- بام ملوک .

- یک بیب می خواهم .

- بیب . نداریم . به جایی دانستم . کجا بود - آها ایتاهائی .

با لحن بی حرف می برد . شاید هم عبارتهای من مری کرده

بودند . اما نه . او عادت داشت که "ترتر" باشد و به نفس جهت

مضو دایره قرائت شده بود .

از زیر پیشخوان ، جمعهای پر از پیپ آورد . منم آنها را ز سرور و کردم و گفتم بپی می خواهم که کپربائی رنگ باند .

— کپربائی؟ فکر نمی کنم داشته باشم .

بعد به پشت مغازه رفت و صدا زد :

— جو — ر — ج .

پس اسم شوهر او هم جورج است .

— جورج ، اون یکی جمعه پیپ رو کجا گذاشتی ؟

جورج به مغازه آمد ، آدم ریزه اندازی بود و شلوار کوتاه و سبلی زرد رنگ داشت . سرش هم طاس بود و آروارماش مثل آنکه چیزی نشخوار کند ، می جنبید . متعجب بود که چایش را نیمه تمام گذاشته است . هر دو نفرشان شروع به گشتن کردند .

جلدر عجیب بود . تمام موجودی مغازه آنها ، حدود چهل پاوند می اوزید . من "السی" را در حالی که "من و من" می کرد و به دنبال جمعه پیپ بود ، نگاه کردم . احساس سردی به من دست داد و نو باید یک چنین احساسی داشته باشی تا بدانی که چه می گویم . باید دغتری را که بهت و چهار حال پیش دیده بودی ، حالا بینی شاید بتوانی احساس مرا درک کنی .

اوقاتی را که کار "السی" گذرانده بودم . به یاد آوردم ، آن شبهای ماه جولای و درختان فندق .

و او حتی مرا نشناخته بود . اگر به یاد می آورد ، چه احساسی می کرد ؟ هیچ . شاید به خاطر کارهایی که با او کرده بودم . معنایی هم می شد ، من رفتار بدی با او داشتم و در این جای هیچ تنگی نیست . او خوابانی شد ، راسنی ، چند نفر از زبان خوابانی شده اند . حام کرکسون ، شرافتصدانه زیست و در نهایت تلافی درگذشت .

اگر آدم خوشمنی باشد . یک چمن . یا باسی خواهد داشت .
 همه بیب را مانند و البته . بیب کهرمانی رنگ هم در آنها
 وجود نداشت .

— می‌دونم . کهرمانی رنگ داریم یا نه . اما چیزای خوبی
 داریم .

— من کهرمانی رنگ می‌خواهم .

— چیزای خوب دیگری هم داریم . مثلاً . این یکی پرو امتحان
 کن .

آن را نگاه کردم . شاید فکر کسی به خاطر السی آن را خریده .
 اما نه انگار را نکردم . من بیب می‌گشتم .

— به . به درد من می‌خورد . کوچکتر نداری؟

بالاخره باید چیزی می‌خریدم . جورج دوم با سوم با چهارم!
 درحالی که سبیل هایش را می‌جوید . یک بیب را درون پاکت گذاشت .
 معلوم بود که هنوز به خاطر همه تمام شدن جایشی دلخور است .
 پول را دادم و بیرون آمدم . و این آخرین باری بود که السی را
 دیدم .

به جورج برگشتم و غذا خوردم . و کمی بعد . فکر شما رفتی
 به سرم افتاد . اما به جای آن به یک مشروب مروجی شلوف رفتم . و روز
 بعد . با حالی بدتر از روز قبل . از خواب برخاستم .

اما باید سری به قصر سن فلد می‌زدم .
 آن روز صبح حال خوبی نداشتم . از روزی که به سن فلد آمده

بودم . فقط به مشروب حواری پناه برده بودم . چون از خواجه پنهان ،
کار دیگری نداشتم .

طبق معمول هر روز به پشت پنجره رفتم و مردم و صحنه محفل هائی
را که با عجله اس سو و آن سو می رفتند ، شنا کردم . دشمنان من ،
فانحانی که شهر زهر پایشان می لرزید .

هموز دندانهایم را بگذاشته بودم و بعدوام برای یک اسپهرین
و یک فتحان جای التماس می کرد . اما ، تمام فکر من ، به دنبال آبگیر
نصر بن میلد بود . خیم آلوده به رومی موتور بود و می خواستم
بدانم که چه بر سر آبگیر نصر بن میلد رفته است . شاید ، هسور
لابلای درختان بود و کسی از آن خبر نداشت .

حدود ساعت ۴/۵ بعد از ظهر ، با مائس به راه افتادم . از روی
تپه به سمت راست رفتم و دور ردم و راه نصر بن میلد را در پشت
گرفتم . کمی توقف کردم تا حاده را واری کنم . درختهای راس
هسور سر حاشان بودند . خدای من بطور اس امکان دارد ؟! مائس
را در کوتلای نگاهداشتیم و پیاده به راه افتادم .

همه چیز ، سر حاشی بود . همان آرامش و همان برگها .
نمی توانستی باور کنی که به مایل آن طرفتر ، غوغای شهر بغداد
می کشد . خدای من ، همه چیز درست است . اینجا همان محلی است
که سید لاوگرو ، به ما گفت که خرگوشها بطور میزاید . و آن روزی
که اولین ماهی را گرفتم ، جلو چشمانم محسوس شد ، چهل سال پیش .
درختها را که رد می کردی به نصر بن میلد می رسیدی . هرچین
کنه ، دیگر وجود نداشت و به جای آن ، یک دیوار بلند آجری به
چشم می خورد . به این فکر بودم که بطور به داخل نصر بروم . تا
اینکه به محظرم رسید به آنها بگویم رسم دیوانه است و می خواهم او
را بسوزی کنم . با لاسی که داشتم ، می شد گفت که زسی دیوانه در

آمانگاه دارم . اما ، یک مرتبه به این فکر افتادم که از کجا معلوم آبگیر داخل محوطه باشد .

نصر بین فیلد ، حدود ۵۰ هکتار وسعت داشت . و فدر مسلم دیوانه‌ها را هم با آبگیر کاری نبود .

کلبه‌ای که هوجز بهر در آن زندگی می‌کرد ، بر جایش بود . اما دیوار نازمای برایش کشیده بودند . به سمت راست رفتم . آبگیر - آبگیر بزرگ ، همانکه در آن ماهی می‌گرفتم - دوبست یارد اطرفش بود . پس آبگیر خارج از محوطه فرار داشت . خدای من ، آبگیر را ناسا کن !

برای لحظه‌ای ایستادم . یعنی تعبیری کرده بود ؟ بله ، تمام درختهای اطراف آن را کنده بودند و دور آبگیر لخت شده بود . در سمت چپ هم یک دکه‌باز کرده بودند که روی آن نونته بود :

گلوب تامفرانی بین فیلد

چپه‌های زیادی دور آبگیر بازی می‌کردند . در سمت راست فقط خانه دهنده می‌شد . خانه . خانه . جنگل اطراف مثل کف دست صاف شده بود . جلدور احقر بودم که فکر می‌کردم جنگل هنوز باقیست . "آبرسین فیلد" که در آن روزها ، فقط اسی برای خود داشت ، امروز ، به یک شهرک تبدیل شده بود .

سجعه‌ها شلوغ بازی در می‌آوردند و به هم آب می‌پاشیدند . آبگیر مثل مرداب به نظر می‌رسید و دیگر ماهی نداشت . یک مرد من مو سعد چپه‌ها را ناسا می‌کرد . نفاقش نشان می‌داد که جرر بهر مردهائی است که هیچگاه رند می‌کند . او به من نگاه می‌کرد گویا متضانی حرف زدن با من بود .

گفتم - "آبرسین فیلد" خیلی بزرگ شده است .

— بزرگ شده! آقای مزیز، ما اجازه نمی‌دهیم "آبرهین فیلد" بزرگ شود. ما از اینکه جزو استثنای اینها هستیم، به خودمان می‌بالیم.

— منظورم در مقایسه با قبل از جنگ بود. من در آن موقع پسر بچه بودم.

— اوه، بدون شک. من در آن موقع به دنیا نیامده بودم. اما اینها فرق می‌کند. برای خودش دنیای کوچکی است. — ما شهر پایشن هم کاری نداریم.

نگاه او مثل خرگوش بود و مرتب می‌گفت که آنها جزو استثنای هستند و با مردم لوورسین فیلد فرق دارند.

— آنها به ما غیبتان می‌نازند اما، ما شهر جنگلی داریم. طبیعت دست نخورده، دورمان را بر کرده است.

دستی را به طرفی گرفت که چند درخت دیده می‌شد و ادامه داد:

— اطراف ما پر از جنگل است. جوانان ما در دامن طبیعت بزرگ شده‌اند. ما مردم روشنفکری هستیم. راستی، هیچ می‌دانستید که به چهارم ما سبزی‌خوار هستیم. فعلاً ما از ما خوششان نمی‌آید. به نظرم رسید که بکند از قصر سین فیلد فرار کرده باشد، اما نه، او به اندازه کافی غافل بود. من اینجور شخصیت‌ها را می‌شناسم. سبزی‌خوار، راحت‌طلب، شاعر، عاشق طبیعت.

با بسیاری از اینان قبلاً "در آبلنگ آشنا شده‌ام. او پس اطراف را به من نشان داد. فقط خانه دیده می‌شد. — و چه خانه‌هایی. حتی پیاده‌روها هم سبزه بودند. گذاشتم مرا زیاد دور ببرد. با دیدن بعضی از خانه‌ها، دلم می‌خواست چند بار بچک در جیب داشتم. می‌خواستم از او بپرسم مردم از اینکه سردیک آبلنگ‌گاه

روانی زندگی می‌کشد . ناراحت نیستند . اما تلاطم بی‌فایده بود .
بالاخره پرسیدم :

— اینجا فلان یک آبگیر هم بود ؟

— یکی دیگر ؟ نه . فکر نمی‌کنم . آبگیر دیگری در کار نبود .

— شاید خشکش کرده‌اند ؟ آبگیر خشکی بود .

کمی خودش را تکان داد و سیم‌اش را خاراند .

— شما باید قبول کنید که یک زندگی استثنائی داریم . می‌دانید .

زندگی راحتی داریم . البته ، آن دورها ، آسایشی وجود ندارد .

بهداشت کارهای ما جندان رضایتی ندارند . کاربها ماهی یک‌بار
می‌آیند .

— یعنی آنها آبگیر را به آتعالدانی تبدیل کرده‌اند ؟

— خوب . در طبیعت یک — از به‌کار بردن گله آتعالدانی

عجالت کشید — ما باید فکری برای فوطی خالی‌هایمان می‌کردیم .

آنجا ، پشت آن درختها را دیده‌اید ؟

به آنجا رفتم . آبگیر من آنجا بود . آن را خشک کرده بودند

و آن به‌سوراخ بزرگی تبدیل شده بود . کوئی یک چاه است و به‌ت

تاسی با مسی دارد . تا نیمه آن هم پر از فوطی خالی بود . به

فوطی‌ها نگاه کردم .

گفتم — جای ناسف است که آن را خشک کرده‌اند . این آبگیر

پر از ماهی بود .

— ماهی ؟ اوه . من چیزی در این باره نشنیده‌ام . برای ما مشکل

بود که درین خانه‌هایمان آبگیر داشته باشیم . بطوررم پنجه‌ها

هستند . می‌دانید که ، بله ؟

— گویا این خانه‌ها را مدت‌ها پیش ساخته‌اند ؟

— اوه . بله ده یا پانزده سال پیش .

— من اینجا را می‌شناسم . تمام آن جنگل بود . و جز نمر
سین فیلد ، خانه دیگری دیده نمی‌شد .

به‌لوورسین فیلد برگشتم . آنها آهگیر را حثکانه بودند ،
امیدوارم خداوند آنها را منجر کند . هرچه که می‌خواهید اسن
را بگذارید . اما ، گاهی اوقات از آنچه بر سر انگلسان آورده می‌شود ،
دلشور نمی‌شوید ؟

به "جورج" برگشتم . ساعت نش بعد از ظهر بود که بهاسهای
رادوئنی بخش شد و برای کلماتی که شنیدم ، تنم لرزد :

— همرا او ، هیلدا بولینگ به نددت مرخص است . و حالا یک
بام دیگر .

نمی‌خواستم چیز دیگری بشنوم . من جورج بولینگ بودم و
همرم در پسر بهاری افتاده بود . زن صاحب هتل ، اسم مرا
می‌دانست . اما من به‌روی خود نیاوردم . خودم را به‌بازار رساندم
و طبق معمول ، نکمی از مرا درآوردم .

مشروب مرا به‌فکر انداخت . هیلدا مرخص نبود و من این‌را
می‌دانستم . وقتی هم که خانه را ترک می‌کردم ، کاملاً "بحال و
سلامت بود . در آن وقت سال کسی هم آسفلونزا نمی‌گرفت ، پس دروغ
می‌گفت ، اما چرا ؟

حوب ، اینهم یکی دیگر از تنگوردهای او بود . باد به‌گوشت او
رسیده بود که من در سرمگام بودم — به‌من اعتماد کن هیلدا —
و می‌خواست به‌طریقی مرا به‌خانه برگرداند .

او نمی‌خواست وجود رن دیگری را در کار من قبول کند . او
حالت می‌کرد که من باز به‌پا در می‌روم . خوب ، به‌جیز دیگری
نمی‌توانست فکر کند . اما ، کجای کار اشتباه بود . آخر بطور به‌فکر
بماد رادوئنی افتاد ؟

۶

بعد از صبحانه، به بازار رفتم. صبح جان بخشی بود. نور کم رنگ آفتاب بر همه جا می تابید و بوی هوای تازه، با بوی سنگار برگ می رسید. آسخته شده بود. از پشت خانها، صدایی به گوش می رسید و بعد، یک دسته بچ افکن از بالای سر ما عبور کردند. بعد، صدای دیگری به گوشم خورد، و اگر آنجا بودی، انعکاس شرطی را می دیدی. آنچه که شنیده بودم و هیچ انشاهی هم در کار نبود - صدای سوت یک بچ بود. بیست سال بود که این صدا را شنیده بودم، اما سازی هم نبود که برایم بگوئی این چه صدایی بود.

بدون کوچکترین فکری با صورت خودم را روی زمین انداختم و مثل یک موش کف پیاده رو پهن شدم و بعد، صدای انفجار، بوم،

۴۴۴۴۴۴

درست مثل صدای ریز قیامت و با صدای فرور بخشن یک تن دماغک بی روی لوطی های خالی بود. با خودم گفتم "شروع شد" من می دانستم. هیتر پیر، کسی را در انتظار می گذارد. او بمب افکن هایش را بدون خبر مرستاده است. و هنوز، یک مطلب دیگر باقی بود. حتی در آن حال و هوای وحشتناک، به انفجار یک بونگ بزرگ فکر کردم. یعنی صدای آن مثل چیست؟

مشکل می شود گفت. چون آنچه که می شنوی با "نرس تو" آسخته نده است. حتماً انفجار دپدای. اما، مهم احساسی است که در روپاروشی با واقعیت به تو دست می دهد. مثل است که یک سرنه

به روی کسی آب سرد بپاشی و او را از رویاهایش به درآوری.
و بعد، صدای جیغ و شیون گوش را کر می‌کرد. از شب دوم
غمبری نبود. کسی سرم را بالا آوردم. مردم این طرف و آن طرف
می‌دویدند و شبی می‌گشتند. رسی لرباد می‌گشت. "آلسا،
آلسا". در سمت راست مردی با صورت سفید افتاده بود و مرا
نگاه می‌کرد.

برسد - چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ آلسا چکار می‌کند؟
- شروع شده. یک شب بود. دراز بکشی.

اما هنوز از شب دوم غمبری نبود. یک ربع بعد، دوباره سرم
را بالا آوردم. مردم هنوز این سو و آن سو می‌دویدند. از پشت یکی
از خانه‌ها خاک زیادی به هوا بلند شده بود. و بعد چیز دیگری
دیدم. یک گله حوک پائین ته می‌حریدند اما کمی بعد دریا فرام
که حوکی درکار بوده. آلسا همان جبهه محله‌هایی بودند که آن روز
رژه می‌رفتند و حالا مالک ضد گاز برجیره داشتند.

پشت سر آنها، یک حوک بلندتر که احتمالا "خانم" نوجو" بود.
به چشم می‌خورد. اما به واقع می‌گویم که برای لحظاتی فکر کردم که
آلسا، گله حوک بودند.

بله، حق با توست. هوا بهما آلسا بود و آنچه که اتفاق
افتاد، یک حادثه بود. شب‌افکن‌ها نرسیدن می‌کردند و یکی از
آلسا، اختهاها "اهرم" شب را آزاد کرده بود. همه فهمیدند که این
حادثه‌ای پیش آمده است. اما برای پنج دقیقه هزاران نفر به جنگ
اندیشیده بودند.

به سال جمعیت روان ندیم. شب در فستی از حیوانات "های"
صاحبا که مو "ارکل" مغاره داشت. اماده بود. جمعیت بحوا
می‌کرد. حوضخانه قبل از رسیدن اصولا آلسا و آتش شاسی به

آنها رسیده بودم و همه چیز را می دیدم . گوشتی ناراضی از آخر و
بره بار به زمین مانده بود .

صفت . یک مغازه بره بار فروشی و یک خانه را حرا کرده و به
چند خانه دیگر آب رسانده بود . به محض رسیدن آتش نشانی ،
به طرف "جورج" حرکت کردم . مرا دیگر با لوورسین فیلد کاری نبود .
وفتی یک جیس جبری پیش می آمد . مردم ساعتها درباره آن حرف
می زدند . اما من دیگر در لوورسین فیلد کاری ندانم . دحس بار
می گفت که دیگر خواب به چشایش نمی رود . خوب ، چه انتظاری
داشتی ؟ ایا آن هرگز این مدامها را فلا "نشد" مانت .

مده ای می گفتند که حلقه هوایی آسمانهاست و مده ای را براین
عقیده بود که یک کارخانه معجز شده است . اما روزنامه ها نوشتند
که مقامات نیروی هوایی ، برای وارسی فمبه ، ماموری را به این
مستقله اعزام کرده اند . در این جریان فقط سه نفر کشته شده بودند .
نره بار فروش ، یک پیرمرد و یک زن .

پیرمرد را از روی چکمه هایش شناسایی کردند . اما ، انتری از
نره بار فروش سافند . حتی یک تکه نخلوارش هم پیدا شده بود .
بعد از ظهر سوبه حباب کردم و دیدم که فقط سه یونسد برام
باقی مانده است . هل دارها می دادند که جطور مرا سرکشد .
جوب ماهی گیری را به حال خود رها کردم . راستش دیگر به کار من
نمی آمد . اما ، این حرمانات درسی به من آموخته بود . مردان جای
و جبهل ساله نمی تواند به ماهی گیری بروند و با این سوز کور هم ،
از ماهی گیری هم خبری است !

همانطور که می دانم در فکر بودم . رمایی که به لوورسین فیلد
می آمدم از خودم پرسیدم . نمی می نمود به ریدگی ساقی سر کردم
و با آنکه ، برای همه آن را از دست داده ام ؟ و حالا ، خواب را

گرفته بودم . اگر می‌توانی دوباره "پونس" راه‌گام نهنگ فروبری ،
دومرتبه می‌توانی در لووربین فیلد ، زندگی کنی .
وزن بسبب حدود ۵۵۰ پوند بود . شاید نیروی هواشی اشتاء
کرده بود . بهرحال ، جنگ در راه بود . می‌گویند در ۱۹۴۱ شروع
می‌شود و بسیاری از خانه‌ها را خراب خواهد کرد . اما این چیزها
چه اهمیتی دارد ؟ به‌هرحال تمام اینها اتفاق خواهد افتاد .

۷

اما وقتی نزدیک خانه رسیدم ، حالم دگرگون شد . فکر اینکه
ناید هیلدا واقعا "مریض باشد" ، تنم را لرزاند - تا آن لحظه به این
فکر نکرده بودم - .

اثر محیط را می‌بینی ۱ در لووربین فیلد فکر می‌کردم که او دروغ
می‌گوید . اما ، همین که به "بلچلی" فریسی رسیدم و "هیراپندز
استیت" مثل یک زندان آجری مرا دربرگرفت ، احساسی صبح‌های
دانشیه به‌مراحم آمد . این احساس هروقت جاهای دلتنگ و ملول
را ببینم ، در من رشد می‌کند .

دزدکی حرکت کردم تا به لووربین فیلد بروم و خودم را در
گذشته غرق کنم و حالا که به‌خانه برمی‌گردم ، احساسات پامرگونی‌های
دوباره آمده دارم .

آمده ! آمده با آدم‌هایی مثل من و تو چکار دارد ؟ آمده ما ،
در حفظ تعلیمان خلاصه می‌شود . برای هیلدا هم همین‌طور است .
او به‌هنگام بسماران هم به‌نیت کوه فکر می‌کند .
و یک مرتبه به این فکر افتادم که جعفر اححق بودم که به او سبب

دروغگوشی می‌دادم . بسام رادیوشی حقه نبود . او اصلاً دروغ نمی‌گفت و در بستر بیماری افتاده بود و درد می‌کشید و یا شاید مرده بود . حتماً می‌گوشی پس تو به هیلدا علاقه داری؟ من نمی‌دانم منظور تو از علاقه چیست؟ آیا تو به صورت حدوث علاقه داری؟ احتمالاً نه . اما ، حدوث را هم خدا از آن نمی‌دانی .

بله ، من درباره هیلدا اینطور فکر می‌کنم . وقتی اوضاع روبراه است ، نمی‌خواهم شایعاتش را بشنم ، اما فکر اینکه او درد می‌کشد و یا مرده است ، بدتم را می‌لرزاند .

با کلید در را باز کردم و میرهاد زدم .

— هیلدا ، هیلدا .

جوابی درکار نبود . برای چند لحظه با صدای بلند اسم او را صدا کردم . نگذاشت او را به بیمارستان برده باشند و شاید جنازه‌اش ، زیر پله‌ها افتاده باشد .

می‌خواستم زیرپله‌ها را بگردم که جعبه‌ایم با لباس خواب از اتاقهایشان بیرون آمدند . "لورما" خودش را از پلکان آویزان کرده بود .

— بابا ، بابا آمده . چرا امروز برگشتی؟ ماما می‌گفت تا جمعه بر نمی‌گردد .

— مادر من کجاست؟

— رفته بیرون . چرا امروز برگشتی؟

— پس مریض بوده؟

— نه . کی گفته مریض بوده . تو در بیمارگاه بودی؟

— آره . حالا برین بخواهین . منکه سرما بخورین .

— بابا ، سوفاتی ما کو؟

— سوفاتی جبه؟

— سوفانی که از بهرمنگام آورده‌ای؟

— صبح، باشه برای صبح.

— نمیشه امشب نشونمون بدی؟

— نه. برین بخوابین والا شلاق می‌خورین.

پس هیلدا مریض نبوده و دروغ می‌گفته است. و من نمی‌دانستم خوشحال باشم با اینکه تاسف بخورم. رفتم در را بهندم که هیلدا ظاهر شد. چقدر مسخره بود که فکر می‌کردم او مرده است. خوب. پس او نمرده و مثل همیشه سالم به نظر می‌رسد. او نگاه نفرت‌باری به من کرد. هر وقت فکری در سر دارد، نگاهی اینگونه است.

از دیدن من تعجب نکرد و گفت:

— پس تو برگشتی؟

خوب، معلوم بود که برگشتم.

— چیزی برای شام نداریم.

این هیلداست. وقتی قدم به خانه می‌گذاری ترا مایوس می‌کند.

— منتظر تو نبودم. نان و پنیر بخور. — اما فکر نمی‌کنم پنیر هم

داشته باشیم.

با هم به اطاق نشین رفتیم. در را بستیم و چراغ را روشن کردم.

می‌خواستم خودم شروع کنم.

گفتم: — منظورت از اون حقه کتیف چی بود؟

کتیفش را روی رادبو گذاشت و معجزانه مرا نگاه کرد.

— کدام حقه؟ منظورت چیه؟

— پیام رادبوئی را می‌گویم.

— چه پیامی؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟

— بمی می‌خواهی بگوئی تو از کسی نخواستی برای من پیام

رادبوتی بفرستد که تو مریض هستی .

— معلومه که نه . برای چی باید اونگارو می‌کردم . من که مریض نبودم .

پس تمام آن یک اشتباه بود . من فقط دست آخر پیام را شنیده بودم و شاید هبلدا بولینگ دیگری در کار بوده است . عجب اشتباه احمقانه‌ای کردم . حتی فکر کرده بودم که او مرده است .
— پس تو پیام رادبوتی را در بیرنگام شنیدی؟
— آره دیشب .

— کی از بیرنگام راه افتادی؟

امروز صبح (بهلا "فکرهایم را کرده بودم — ساعت ده راه افتادم در" گاونتری "ناهار و در" بدفورد "جای خوردم) .
— پس تو دیشب فکر کردی که من مریض هستم و تا امروز صبح راه نیفتادی؟

— من نگفتم که فکر می‌کردم تو مریضی . به نظرم آمد که اینهم یکی از آن حقه‌های توست .
— من تعجب می‌کنم که چطور ندید برگشتی . پس امروز صبح راه افتادی . درسته؟

— آره ، نزدیک ساعت ده حرکت کردم و نو "گاونتری" ناهار خوردم .

یک مریضه فریاد کشید :

— چطور؟

نگاه خوردم . باید این را می‌دانستم . پس او مرا کمر انداخت و پرونده‌ام را رو کرد . نمی‌دانم چی گفتم ، فقط گویا ناست می‌کرد که پای یک زن در پس بوده است . همه چیز بر علیه من بود . تا همین چند لحظه پیش از برگشتن من معاصی شده بود و حالا هم می‌خواست

میز و صندلی را بر سر من خرد کند. لازم است قباغه مرا در آن لحظه به پاد آوری.

— منظورت چیه؟

— بخون، بعد می فهمی.

نامه را گرفتم و شروع به خواندن کردم. نامه به آدرس هتل "روبنوم" بود:

"مادام مریر، عطف به نامه مورخ ۱۸ آگوست، به طریقه، انتخابی رخ داده است. "روبنوم" از دو سال پیش به صورت اداره درآمدۀ است. کسی هم از وجود توهر شما در اینجا خبر ندارد. شاید...". دیگر ادامه ندادم. همه چیز جلو چشمم بری می زد. از بس زرنک بودم، دم به ناله افتاده بود.

شاید "ساندرز" فراموش کرده بود، نامه مرا از "روبنوم" برگرداند. اما هیلدا، نقطه ضعف را گیر آورده بود.

— نامه را خواندی؟ روزی که رفتم به هتل "روبنوم" نامه نوشتم. می خواستم بدانم به آنجا رسیدهای یا نه، حالا هم جواب را می بینی. حتی چنین حائی وجود ندارد. و همان روز، نامه تو به دستم رسید که نوشته بودی در هتل اقامت داری. تصور می کنم کسی دیگر برایت نامه را پست کرده بود. پس تو در سرمنگام کار داشتی!

— هیلدا، ببین، تو اشتباه می کنی. اینطور نیست، تو نمی فهمی.

— اوه، بله، من نمی فهمم. کاملاً نمی فهمم.

— اما ببین هیلدا.

بی فایده بود. حتی نمی توانستم به چشماش نگاه کنم. برگشتم و به طرف در رفتم.

— می خواهم ماشین را توی گاراژ بگذارم.

— نه جورج، اینجوری خلاص نمی شی. تو اینجا می نشینی و به

حرفهای من گوش می دهی .

— آه لعنتی . من چراغها را روشن گذاشتم . باید خاموششان کنم . نه ؟

و او اجازه داد که بروم . وقتی برگشتم مثل عتی ها شنه بود و هر دو نامه را جلو رویش گذارده بود .

— گوش کس هیلدا . تو انشاء می کنی . می توانم همه چیز را توضیح بدهم .

— من مطمئنم که همه چیز را می توانی توضیح بدهی . اما سؤال اینجاست که آیا به مو اعتماد دارم ؟

— درست تشخیصگری کردی . چرا اون نامه را نوشتی ؟

— معده یکی از دوستانم بود . معده خوبی هم بود .

— یعنی مو اجازه می دهی دیگران در زندگی من و خود حالت کند ؟

— او احتیاجی به اجازه ما ندارد . او خود که به من حذر داد تو خیال داری اس هفته چه کنی . و درست می گفتم . او همه چیز را در باره تو می داند ، خوهرش مثل خود نت .
— اما هیلدا ،

به او نگاه کردم . سبب نده بود . هر وقت که به من و زن دیگری فکر می کند ، صورتش سفید می شود . هیلدا بهجوت نمی مید که چرا به لوورسن میلدا رفته بودم . مگر من خودم می فهم ؟ همه چیز از مادام رفته بود . رفتن به آجیا بی می بود . و هیچ چیز جز صورت حساب گاز ، شهریه بچه ها ، کلم های پخته و دونه که روزگار است ، واقعیت ندانست . بهتر است بکار دیگر تلاش کنم .

— اما بسین هیلدا . می دانم که چه فکری می کنی . اما کاملاً در اشتباهی . قسم می خورم که نتوانش انشاء است .

— به جورج، اگر در اساء بودم، لازم بود آنچه دروغ
نحویلم بدهی.

خوب، از این یکی راه‌گیری وجود ندارد. چرا به اساء و
گذشته فکر کردم، اساء چه اهمیتی دارند؟ مرا با زندگی مدنی
لوورس ملد، جنگ، بعد از جنگ، هلر، اسالس، حب،
سلل، صف صدا، ماسوهای لاسکی، چه کار است.

به عنوان آخرین تلاش:

— هلدا، فقط یک دقیقه به من گوش کن، و می‌دانی که در
این یک هفته کجا بوده‌ام، می‌دانی؟

— می‌خواهم بدانم کجا بوده‌ای. می‌دانم که چه‌ها کرده‌ای و
این برای من کافیست.

— اما، این را ولش کن.

کاملاً می‌فایده بود. او مرا گناهکار می‌داند و حالاً می‌خواهد
بگوید که من بعداًش درباره من جست، شاید دو ساعت طول بکشد
و شاید مشکلات دیگری پیش آید. به راه به‌طرفم رسید:

الف — به او بگویم که واقعاً چه می‌کرده‌ام و او را متقاعد کنم.
ب — خودم را به فراموشی بزم.

ج — بگذارم فکر زمانه‌اش را ادامه دهد و سهم کار خودم را بکشم.
اما، یعنی، می‌دانم چکار کنم.